

رمان هزار رنگ عشق | *noghre کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com

آرزویی است مرا در دل

که روان سوزد و جان کاهد

هر دم آن مرد هوسران را

با غم و اشک و فغان خواهد

بخدا در دل و جانم نیست

هیچ جز حسرت دیدارش

سوختم از غم و کی باشد

غم من مایه آزارش

شب در اعماق سیاهی ها

مه چو در هاله راز آید

نگران دیده به ره دارم

شاید آن گمشده باز آید

=====

دستان سردم را جلوی دهانم گرفتم تا با نفس گرمم، گرم تر کنم توی تراس اتاقم ایستادم لبخند محوی روی لبامه
 آغاز فصل سفید رنگ زمستان..

درختاهای عریان توی حیاط که کمی برف روی شاخه هاشون خودنمایی میکنند من فصل زمستون رو خیلی دوست
 دارم

از تراس خارج و به اتاقم وارد شدم، گرمای مطبوع اتاق پوستم رو نوازش کرد و حس خوبی بهم داد نفس عمیقی
 کشیدم جلوی آینه ایستاد دستی به موهای مشکیه بلندم کشیدم دیگه وقت خوابه نیم ساعت از نیمه شب گذشته
 روی تختم خوابیدم و به امید صبحی زیبا به خواب رفتم.

صدای مامان که لجوجانه پتو رو از روی سرم میکشید کنار از خواب بیدارم کرد

مامان - مهدیس...مهدیس.....بلند شو مامان.....چقدر تو میخوابی بلند شو ..بلند شو که الانه که مهداد بیاد
 سراغت

چشمامو باز کردم اونم به زور

من - مامی بزار بخوابم

مامان - پاشو مگی دم در منتظرته مگه قرار نبود باهم برای آخرین بار برید بیرون زود باش

با سرعت برق از جا بلند شدم و گفتم - وای یادم رفت

مامان - زود آماده شو

من - باشه

من - باشه داداش جذابم

از گونه همشون یه بوس آبدار گرفتم و با دو رفتم بیرون مگی جلو در توی ماشینش نشسته بود با لبخند بامزه و با نمیکی بهم نگاه میکرد با دیدنم از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد مثله بچه ها بغلش کردم

مگی - اوه مهدیس بالاخره اومدی؟

من - اره عزیزم ... بزن بریم که دیر شد

با ذوق سوار ماشین شدیم و به طرف بقیه ی بچه ها که منتظر من بودن رفتیم جلوی خونه جولی رسیدیم

همه توی حیاط داشتن برف بازی میکردن وارد شدم و برفی برداشتم و گلوله کردم و زدم توی سر مارک با خنده برگشت و با دیدنم گفت - هی مهدیس اومده

همه به دنبالم دویدن و بهم گوله های برف پرتاب میکردن منم تند تند برف گوله میکردمو به طرفشون پرتاب میکردم بعد از کلی برف بازی که همه مون رو خسته کرد وارد خونه شدیم جولی برای همه شیر کاکائویه داغ آورد که خیلی بهمون چسبید

اسم من مهدیس اریایی ... متولد در المان هستم یه برادر دارم که اسمش مهداد وهشت سال از من بزرگ تره واسم مادرم شبنم و اسم پدرم منصور هستش مادرم استاد دانشگاهه و قراره توی ایران مشغول تدریس بشه و پدرم هم توی بیمارستانی که نصف سهامش ماله خودش و نصف دیگه برای تنها عموم مشغول به کاره عمو مقصود هم یه دختر و یه پسر داره به اسم نسیم و نوید..

نسیم از من دو سال بزرگ تره نوید هم یه سال از مهداد بزرگتره و هردو مثل مادرشون چشمای ابی رنگی دارن و فوقلاذه زیبا و ترکیبی از چهره های پدر و مادرشان هستن

جولی - مهدیس وقتی بری دلمون خیلی برات تنگ میشه

من - منم همینطور

مارک - وای یعنی دیگه مهدیس کوچلویی نیست که اذیتش کنیمو با برف بزنیمش

من - بزار برم ایران یه شوهر خوب میارم که تلافیه کاراتون رو بکنه

همه با این حرف من خندیدن با لحن بچگونه و بامزه ایی اینو گفتم

مارک - یکی هم برای لوسی خواهرم بیار اخه اونم مشکل تورو داره

لوسی افتاد به جونه مارک و حالا زن کی بزن

بعد از کلی حرف زدن جولی برای همه شربت آورد اخه ما هیچکدوممون لب به مشروب نمی‌زنیم البته هنوزم به سن قانونی برای خوردنش نرسیدیم البته پسرا از ما بزرگترن

مامان شب‌نم با اینکه من اینجا بزرگ شدم بهم یاد داده که یه مسلمان نباید از این چیزا بخوره خوب نیست همیشه می‌گه اگرچه روسری سرت نمیکنی ولی باید بین خودتو جنس مخالفت فاصله ایی هم باشه بخاطر همین که من توی دوران دبیرستان هیچ دوس پسری نداشتم چون به گفته ی مامانم اولین و آخرین مرد زندگیه ادم باید یه نفر باشه منم خوب حرف مادرمو گوش کردم اخه دختر حرف گوشکنیم دیگه

همه به افتخار و سلامتی من لیوان هاشونو بالا بردن

مگی - به سلامتی مهدیس بهترین دوستمون که امشب مارو ترک میکنه و برمیگرده به وطنش

با لبخند به همشون نگاه میکردم با ضربه های اروم لیوان ها به خوردن و صدای ظریف شیشه به گوش میرسید

صدای فرانسیسکو پشت سرم اومد یکی از پلودار ترین دوستای ما درست با خانواده من توی یه سطح بود از نظر مالی

فرانسیسکو - میری دلمون خیلی برات تنگ میشه

لبخندی زدمو گفتم - منم دلم براتون تنگ مشه

فرانسیسکو - کاش نمیرفتی

من - بی خیال فرانسیس .. من دوست دارم ایرانو ببینم

فرانسیس - اوکی.. حق با توه

تا دوساعت قبل از پرواز پیش بچه ها بودم

مگی با گریه ازم جدا شد و گفت - عزیزم خیلی دلم برات تنگ میشه میایم فرودگاه واسه بدرقه ات

من - مرسی منم دلم برات تنگ میشه

از همشون خداحافظی کردم و به طرف خونه به راه افتادم وقتی سیدم بابا و و بقیه چمدون هاشونو بسته و آماده بودن وسایل های مورد نیازمو یعنی لباسو این جور چیزامونو فرستادیم رفته ولی وسایل خونه نه دیگه میمونه واسه تعطیلاتی چیزی که خواستیم بیایم المان سریع لباسامو جمع کردم و ریختم توی چمدون البته تا زدم و گذاشتم با ذوق شاله خاکستری رنگی روی سرم انداختم که خیلی بهم میومد با همون لباسا همه آماده دم در ایستادیم با تاکسی به طرف فرودگاه رفتیم بابا ماشینو فروخته بود اخه دیگه نیازی بهش نداشتم

همه دوستانم برای بدرقه من اومده بودن فرودگاه با ناراحتی ازشن جدا شدم ولی به نیم ساعت نکشید که به ذوق دیدن ایران همش یادم رفت

من و مهداد با اینکه توی المان به دنیا اومدیم ولی فارسی بلدیم ولی خوب بیشتر المانی حرف میزنیم بخطر همین خیلی با لجه حرف میزنیم توی هواپیما خوابم برد سرمو روی شونه مهداد گذاشته بودم و خوابیدم چون خسته بودم

با تکون اروم مهداد بیدار شدم

مهداد- بلند شو زیبای خفته رسیدیم

با ذوق گفتم- واقعا

مهداد- اره کوچلو پاشو

با هزار ذوق بلند شدم همه با هم از هواپیما پیاده شدیم با ذوق به اطرافم نگاه میکردم هوای سرد ایران خیلی دلپذیر بود نفسه عمیقی کشیدم حتی بوشم با المان فرق داره با ذوق دست مهداد رو گرفتمو گفتم- وای باورم نمیشه که توی ایرانیم

مهداد- باور کن ابجی کوچلو... درضمن باید دیگه فارسی حرف بزنی نه المانی

من- ولی سخته

مهداد به فارسی گفت- اصلانم سخت نسیت

دیگه المانی حرف زدنو کنار گذاشتم و فقط فارسی حرف زدم اونم با چه احجه ایی خودم که خیلی خوشم اومد

من- بابایییییی

بابا- جان بابا

من- اینجا وقعا ایرانه؟

مامان- اره عزیزم اینجا واقعا ایرانه

مهداد- تورو خدا نگاهش کنید چشماس از هیجان ابی شده

با لبخند نگاهش کردم و گفتم- ما اینم دیگه

توی سالن بودیم که بابا با لبخند مردی رو بغل کرد وقتی از آغوش هم بیرون اومدن از شبهاتشون به هم فهمیدم که عمو به چشم های قهوه ایی رنگش بهم نگاه کرد و گفت- سلام خانم خوشکله بیا بغلم عمو ببینم با ولع عمورو بغل کردم منو چندیدن بار بودسید و گفت- خیلی خوشحالم که اومدین ایران

من- مرسی عمو جون

عمو مهداد رو هم بغل کرد با ذوق به طرف نسیم رفتم و بغلش کردم

نسیم - وای مهدیس چقدر دلم برات تنگ شده بود

من - خیلی بزرگ شدیا.....منم دلم یه ریزه شده بود

نوید - خانمی یه نگاه به ماهم بنداز با نوید هم دست دادمو و گفتم - هی پسر عمو خوشکل شدیا

قیافه ایی گرفتی و گفت - خوشکل بودم خوشکل تر شدم..به ایران خوش آومدی

با ذوق گفتم - شما ماموریت دارید همه جارو بهم نشون بدید

نسیم - نکنه میخوای کل ایرانو ببینی؟ ..بعدم بزار از گرد راه برسی بعد

من - توی یه فرست مناسب اره ولی الان شیراز تنها کافیه

نوید - بازم خدارو شکر

زن عمو نادی هم منو بغل کرد و از زیباییم گفت

منم تشکر کردم کلا فقط شوخ بودنو رک بودنم مثله خارجی بود یه ایرانیه کامل هستم

به طرف خونه عمو مقصود به راه افتادیم وارد شدیم با ذوق به خیابون ها نگاه میکردم زمین تا آسمون با المان فرق

داشت محیطش سردو سور نبود توی این سرما به ادم گرما میبخشید و از درون این گرما رو به خوبی حس میکردم

وطن من ایران واقعا زیباست

بعد از طی چندین خیابان جلوی خونه ایی با در بزرگ ماشین متوقف شد همه از ماشین پیاده شدیم با ذوق گفتم

من - اینجا خونه عمو مقصوده؟

نوید - بله اینجا خونه ماست.....خونه ایی که شما خریدید هم یه خیابون با ما فاصله داره

من - پس نزدیکیم

مهداد - دختر تو چقدر ذوق زده شدی

من - هی تو هیچی نگو ..باید مثله تو بی ذوق باشم؟

مهداد با بی قیدی شونه یی بالا انداخت و گفت - چه میدونم

وارد حیاط بزرگ خونه عمو مقصود شدیم هوا تقریبا به روشنی میرفت باغ بزرگی که درختای کاج دوطرفشو گرفته

بود و راه نچندان باریکی جلو رومون بود که سنگ فرش هایی با فاصله از هم پرش کرده بود به طرف ساختمان زیبایی

که جلوی روم بود به راه افتادیم با وردمون هوای گرم مطبوع خونه بهم جان دوباره بخشید

نسیم - بیا بریم اتاق من یکم استراحت کن تا موقع ناهار

مهداد- این که همش تویه هواپیما خواب بوده چی چی رو بره استراحت کنه

نسیم- خوب هرچی آدم خسته راه میشه مدت کمی که توی راه نبودید

برای مهداد زبونی دراوردمو گفتم- برو برو بابابزرگ... برو بزار به استراحتم برسم به طرف خیز برداشت که در رفتم با خنده گفتم- دلت میاد این دخیل کوشولو بزنی

مهداد- اره پس چی؟

من- بدو بدو.....پسره خیر سر

گوشمو گرفت و پیچوند که نوید گفتم- ولش کن مهداد گناه داره اخه بچه که زدن نداره

مهداد گوشمو ول کرد پردیم پشت سر نوید و گفتم- نوید جون خیلی ممنونم...با لحن با مزه بچگونه گفتم- بشه که ددن نداله

با خنده گفتم- اره بابا بچه زدن نداره کوچلو

به اتاق نسیم رفتم اتاق بزرگ و زیبایی داشت یه تخت دونفره هم توش بود

من- توهم عادت داری روی تخت دونفره بخوابی؟

نسیم- اره از تخت کوچیک بدم میاد

من- من از بس با سرو کله از روی تخت افتادم بابا برام تخت دونفره خرید

نسیم خندیدو گفتم- منم همین مشکلو دارم

خندیم و لباسامو از تنم دراوردیم از توی چمدون کوچیکم یه تی شرت و شلوار دراوردیم و پوشیدیم و لباسامو روی چوب لباسی اویزون کردم و پریدن توی تخت نسیم

نسیم از اتاق رفت بیرون تا به زن عمو کمک کنه

منم مثله مامانم یه دختر کدبانو هستم مامانم نذاشته من غربی و تنبل باشم به گفته خودش یه دختر ایرانی باید هنرمند باشه منم تا تونستم هنر یاد گرفتم از ویولن زدن و پیانو زدن و گیتار زدن و رقصیدن و...یاد گرفتم تا خدا میدونه دیگه کجا هنرهای من تموم میشه

زود تر از اونیه که فکر میکردم به خواب شیرینی فرو رفتم اونقدر راحت خوابیدم که خدا میدونه

با صدای اروم مهربونه نسیم چشمامو باز کردم

نسیم ترسید عقب رفتو گفتم- وای خدا چرا چشمت بی رنگه؟

لبخند زدو گفتم- وقتی میخوابم اینقدر روشن میشه که به سفیدی میزنه ببخشید چشم من زیادی خاصه... بازم ببخشید که باعث ترسیدنت شدم

نسیم لبخندی زدو گفت- اشکالی نداره بیا تا ناهار بخوریم

من- باشه

بلند شدم و ابی به دستو صورتم زدم موهامو از نو دم اسبی بستم و به طرف سالن بزرگ خونه ی عمو جونم رفتم همه دور میز بزرگی نشسته بودن قراره چندروز اینجا بمونیم تا وسایل خونمون خریداری بشه

سر میز کنار مهداد جای گرفتم مجددا سلام کردم

من- سلام روزتون بخیر

عمو لبخندی زد و گفت- سلام عزیزم

همه جوابمو دادن ناهار خوشمزه ایی که زن عمو برامون پخته بود رو خوردیم بعد از ناهار همه دور هم نشستیم و مشغول گفتگو شدیم نوید از خاطرات دوران دانشجوییش میگفت

نوید- سال سوم دانشگاه بودم یه استادی داشتیم خیلی بداخلاقو خشک بود میخواستیم یه کاری کنیم نیاد سرکلاس فصل زمستونم بود برفم حسابی اومده بود یه گوله برف قبل از اینکه بچه ها بیان توی کلاس پرت کردم چسبید به به سقف همونجایی که همیشه استادمون وایمیستاد اقا استادمون اومد توی کلاسو با اون فیگورش حالا کلش هم کچل هی حرف زد هی حرف زد یه قطه اب افتاد روی سرش ماهم طبقه اول بودیم یه کلاس بالای کلاس ما بود پس میفهمید از که سقف نم نداره

یه قطره دیگه چکید باز حرفش قطع شد ولی دوباره حرف زد منم سرخ شده بودم از خنده یه قطره دیگه چکید عصبی سرشو بالا گرفت گلوله برف وقت شناس افتاد رو صورتش وایایایای کلاس رفت رو هوا...منفجر شد وسایلشو برداشتو با صورت سرخ شده گفت بی شعواری گاو دیگه سر این کلاس نیام

هیچکسم نمیدونست منم.. میخواستن از همه تعهد بگیرن..

از خنده روده بر شده بودم غش غش توی بغل مهداد میخندید با خنده گفتم- بیچاره استادتون

نوید- میگم شما تو خونه فارسی حرف نمیزدید؟

مهداد- خیلی کم تویه خونه بودیم بیشتر بیرون با دوستانمونیم وقتی هم خونه بودیم چرا ولی خوب کم پیش هم بودیم

نوید- میگم اخه بد جووری لجه دارید

خندیدمو گفتم- خوب دیگه نگران نباش یاد میگیریم..وقتی یه مدت بگذره حرف زدنمون هم بهتر میشه

نوید - بله میدونم

بعد از گذشت دوروز که من خستگیم رفع شد با نسیم لباسامون رو پوشیدم تا بریم چندجارو نشونم بده منم با ذوق همراهیش کردم یه مانتو بهم داد چون من نداشتم باید میخریدم الانم میخواستیم بریم خرید مهداد و نوید هم میخواستن با هم برن

چکمه های پوست مشکی رنگمو پوشیدم و با پالتو پولت ست گرون قیمتم رو مانتوی کوتا ابی رنگ نسیم که تنگ بود رو زیرش پوشیدم و دکمه های پالتوم رو باز گذاشتم یه شال ابی خوشگل هم سرم کردم و موهامو ریختم روی شونه راستم بااینکه شال سرم بود ولی موهام که دم سبی بسته بودم بلندشی معلوم بود نسیم یه کلیپس گل مشکی خوشگل زد زیر شالم توی موهام که انگار موهام زیر شال شنیون شده است کمی ارایش کردم و دستکش هامو پوشیدم و هردو به راه افتادیم با خدا حافظی از همه سوار تاکسی شدیم و به طرف بازار به راه افتادیم

من - وای نسیم باورم نمیشه اولین باره که دارم توی ایران میرم بازار خیلی ذوق زده هستم

نسیم با لبخند گفت - عزیزم چیزه عجیبی که نمیخواهی ببینی.. بازار ها پر از لباسه

من - نه اینجا هیچیش مثله المان نیست

نسیم - اره درسته ولی خوب یه جاییه مثل تمام جا های دنیا

من - اره میدونم

از تاکسی پیاده شدیم بازار بزرگه خیلی قشنگی جلو روم بود پر از ادم هایی بود که به گفته نسیم اومده بودن واسه خرید عید نوروز وارد یه بوتیک خوشگل کوچیک شدیم به مانتو شلوار جین هایی که توی مغازه بود نگاه کردم نزدیک به ده تا مانتو انتخاب کردم با یغل پر لباس رفتم توی پرو هرکدوم رو میپوشیدم و یه فیگور خوشگل میگرفتم همشون قشنگ بودن بابا بهم یه کار عابر بانک داده بود تا واسه خرید مشکل نداشته باشم

از پروف بیرون اومدم و همه لباسارو گذاشتم روی میزو به فروشنده گفتم - همه رو برمیدارم

چشم های فروشنده برق زدو قیمت رو گفت - با بیخیالی کارت کشیدم و پول به حساب اون مرد ریخته شد

مانتو هارو توی پاکت های دسته دار ریخت و بهمون داد حدود ده تا دونه بود ولی خوب خدارو شکر سنگین نبودن همشو خودم گرفتم توی دستم رفتیم توی کفش فروشی چندتا گفشم خریدم تا تونستم خرید کردم بعد از اینکه خرید هام تمومشد با دستی پر بسته های لباس به طرف تاکسی رفتم و سوار شدیم صندوق عقب پر شد از لباس های خرید شده ی من حالا نزدیک چهارتا چمدونه بزرگ از المان فرستادم ایران که همشونم نو مارک دارو گرون هستن موندم کجا جاشون بدم

نسیم-وای دختر تو اصلا دلت واسه پول نمیسوزه دستام شکست....اخه بیست تا مانتو خریدی صدتا کفش این همه لباس واسه چیته ..

من- تازه چهار تا چمدون بزرگم از المان لباس فرستادم ایران موندم کچا جاشون بدم

نسیم سری تکون داد و جلوی خونه پیاده شدیم لباس هارو برداشتیم و وارد خونه عمو شدیم ممهداد با دیدن دستای پر از خریدم خنده ایی کردو گفت- باز رفتی بازارو جارو کردی؟

من- بله یله بله همینطوره

بابا- کی این عاد تو ترک میکنی...راستی امشب میتونیم بریم خونه خودمون

من- واقعا؟

بابا- اره کاراش انجام شد دیزاینر اومد همه رو چیدو رفت

من- پس به سلامتی من اینا رو کوله نکنم ببرم بالا

بابا- نه بعد از شام میریم خونه

من- باشه

شام رو بین شوخی و خنده خوردیم و به راه افتادیم به خونه خودمون که یک خیابون اونطرف تر بود رفتیم دست مثله خونه عمو بود البته حیاطش فقط.. خنمون پنج تا اتاق خواب داشت سه تا پایین و دو تا هم بالا اتاق من همونطور که دوست داشتم دکراسیونش کامل سفید بود تمام سفید فقط کف پوش اتاقم خاکستری و رو تختی اتاقم و یه قاب سه تکه ی خاکستری سفید که خیلی ناز بود چمدون هام توی اتاق گذاشته بود خدارو شکر لباسامو با چوب لباسیشون گذاشته بودم و زیاد وقتمو نمیگرفت یک ساعت گذشت و من لباسامو توی کمدمی که سر تا سر یه دیوار اتاقم بود گذاشتم یه دیوار اتاقم پنجره ی بزرگی داشت و یه تراس خوشگل اخه اتاق من طبقه بالا بود یه صندلی گهواره ایی خوشکلم گوشه اتاقم گذاشته بود المان که بودم یکی از شو داشتم و میزاشتم توی تراس و مینشستم روش و بیرون رو تماشا میکردم

دوروز گذشت بابا و مامان هردو برای اشتغالشون اقدام کردن مامان از اول مهر ماه میتونست توی یه دانشگاه دولتی مشغول به کار بشه و بابا هم توی بیمارستان خودش مهداد هم دنبال کاراش بود تا شعبه دوم شکرش رو توی ایران بزنه من که خودمو اسه یه امتحان واسه ورودی دانشگاه آماده میکردم که همه ازش میترسیدن چی بود اهان کنکور میخوام معماری بخونم به این رشته علاقمندم و درس هم خیلی خوبه ای کیوم خیلی بالاست و زود درسو یاد میگیرم حتی با یه بار خوندن

یه هفته گذشته تازه وقت کردم تا برم و آرامگاه حافظ رو ببینم با نسیم با هم اومدیم دارم به جا جای اونجا نگاه میکنم خیلی جای قشنگیه با ذوق به نسیم گفتم - وای نسیم اینجا فوقلادست صدای پسری پشت سرم اومد که گفت - نه به اندازه تو

به گفته مامان اصلا نباید از اینجور حرفای مردا که ناشناسن اهمیت بدم با خونسردی به نسیم گفتم - بریم بقیه ی جاهارو هم بهم نشون بده بالای سر قبر حضرت حافظ ایستادم نگاهی بهش کردم و گفتم - این حافظ که میگن فال داره اینه؟

نسیم - اره خودشه

من - من یه کتاب فال میخوام

نسیم - بیا بریم از کتاب خونه اش بخریم

من - باشه بریم

از آرامیگاه درو شدیم و به طرف یه جایی که شبیه در بد شدیم به یه سفره خونه رسیدیم که توش تخت هایی گذاشته شده بود و مردم نشسته بودن روش به جایی که کتاب فروشیش بود رفتیم کتاب فال حافظی رو برداشتم جلد زرد خیلی قشنگی داشت سرمو بلند کردم که نسیم گفت - مهدیس چشمات عسلی شده

من - تا کی میخوای از تغییر رنگ چشمای من تعجب کنی؟

نسیم - اخه خیلی قشنگه

به هر رنگی که نگاه کنی همون یه رنگ تو مایه های اون میشه

لبخندم پرنگتر شد و گفتم - خوب اینکه تعجب نداره

نسیم - برای تو تعجب نداره ولی برای من داره

لبخند زدم و گفتم - بخیال نسیم

کتاب فالی خریدم و گذاشتم توی کیفم با هم یه نسکافه خومزه خوردیم و به طرف خونه به راه افتادیم

یک ماه گذشت و من ایرانو به خوبی یاد گرفتم یعنی خودم به تنهایی میتونم برم بیرون و مشکلی نداشته باشم فارسیم هم روان روان شده دیگه کسی متوجه اینکه توی ایران نبودم نمیشه الان هم خودمو نسیم اومدیم تا برای سفره هفت سینمون خرید کنیم

داشتم راه میرفتم که نسیم صدام زد برگشتم و گفتم - بله

نسیم -هیچی برو الان میام

من - باشه

جلوی مغزا هایی ایستادم به ظرف های نقره ایی رنگ خوشکلی که بود نگاه کردم

خیلی ناز بودن هر چی لازم داشتم خریدم و بردم نسیم با چندتا کیسه توی دستش اومد و گفت - تموم شد

من - بریم

باهم برگشتیم خونه اول اون پیاده شد و بعد هم من وارد خونه شدم و با سلام بلند بالایی که کردم روانه اتاقم شدم

من - سلامااااااااااا

مامان - سلام خانمی

من - سلام بر مادر عزیزم

مامان - خریداتو کردی؟

من - بله بله بله

مامان - خوب خدارو شکر که این کارتم تموم شد

من - مامانی هنوزم چیدنش مونده

مامان - بدو که سه روزه دیگه عیده

با ذوق پردیم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم و اومدم پایین شروع کردم به تزیین سفره سفیدم دورتادورش نوار نقره ایی رنگی دوخت و انداختمش روی میز نچندان بزرگ توی سالن دور سبزه ایی که مامان خودش کاشته بود روبان نقره ایی رنگی پیچیدم و و گذاشتم توی سفره ماهی هارو هم اوردم و توی تنگ بلوری حباب شکل انداختم و گذاشتم توی سفره همه چیز رو با دقت و وسواس چیدم این اولین سفره هفت سینمون توی کشور خودمونه با خستگی روی مبل افتادم و ناهید خانم زنی که برای کار کردن به خونمون اومده بود بقیه چیزای اضافی رو برد و سلیقمو تحسین کرد منم کلی ذوق کردم و تشکر کردم

بابا و مهداد اومدن خونه مهداد سفره رو دید و سوتی کشیدو گفت - جونم فوران سلیقه

پشت چشمی نازک کردم و گفتم - خوب دیگه

مامان - مهدیس جان بیا اینجا توی کشیدن غذا ها به منو ناهید کمک کن

من - باشه مامان جونم

به طرف بابا رفتم و گونشو محکم بوسیدم و گفتم - احوال بابای گرامم؟

بابا - خوبم بابایی

و گونمو محکم بوسید

مامان - مهدیس من گفتم بیا کمکم نهگفتم برو از گردن بابات اویزون شو

من - مامانیییییی باز من بابارو بوس کردم تو حسودیت شد عزیزم...نترس واسته میمونه

گونه های مامان سرخ شدو گفت - اینقدر حرف نزن دختر بیا کمکم کن

منو مهداد موزیانه خندیدم بابا هم که قاه قاه از سرخ شدن مامان خندید مامانه منه دیگه

میز رو کمک مامان و ناهید چیدم ناهید خانم به اتاق خودش که کنار اشپزخونه بود رفت و غذاشو اونجا خورد ماهم توی اشپزخونه دور میز نشستیم و شامنون رو خوردیم مثله همیشه با آرامش افتادم به جون غذا و تهشو درآوردیم و مهداد همش بهم مبالغت فحش زده فقط توی جمع خودمون چهار نفر اینجوری غذا میخورم..وگرنه پیش بقیه اروم و با کلاس و با پرستیژ

خیلی زود روزه عید فرا رسید عمو مقصود و دایی شهرام هم با خانمش و دوتا دختر پر افادش اومدن البته از زن دایی بهنوش بگزیریم که خیلی زن خوب و خاکی هستش ولی دخترش بهار و باران واییییییی ای حرصو منو درمیارن به گفته نسیم بهار کاراگاهه و همش میخواد سر از کارای اینو اون دریباره و باران هم دختر اخمو بداخلاقیه که با هیچکس نمیجوشه و همیشه هم اخماش توی همه

توی سالن نشستیم بهار در حال دید زد همه است و باران هم گوشه مهداد بدبختو گیر آورده و داره به ریز حرف میزنه به گفته نسیم مهداد اولین نفریه که باران باهاش گرم گرفته و داره باهاش بگو بخند میکنه...زن عمو نادى نه خواهر و نه برادر داره مامان من هم فقط به برادرو داره

باراد پسر دایی عزیزم کنارم نشستو گفت - به به مهدیس خانم

من - سلام پسردایی جان

باراد - خوب بگو ببینم ایران خوبه؟

من - خوب نیست.

باراد - خوب نیست!!!!

با خنده گفتم - خوب نیست .عالیه

خندید و گفت - فکر کردم میخوای بگی از اینجا خوش نیستی

من - کی...؟من...؟عاشق ایرانم واقعا جای خوبیه

باراد- خوب حالا اومدی یران چیکارا میکنی؟

من- هیچی پدره بازارو دراوردم با خرید کردن

بارد خندید و گفت- اره از نوید شنیده بودم که توی خرید کردن زیادی افراط میکنی

من- من افراط میکنم؟...نه عزیزم من فقط یکم زیاده خواهم..و مالکیت طلب

باراد- بله بله میدونم

بهار- چیزای خنده دار میگی مهدیس جون بلند بگوماهم بخندیم

من- تو توی کاره بقیه فضولی نکنی نمیشه نه؟

همه خندیدن

بهار- وای مهدیس جون من فضولی میکنم؟...چه حرفا

من- اخییی نازی ..الهی من بمیرم واسه تو که مظلوم واقع شدی بین این همه گرگ..بره کوچلو

بهار در حالی که دستاشو مشت کرده بود گفت- منو مسخره میکنی؟

من- کی؟...من؟...من جرات همچین جسارتی رو نسبت به کاراگاه بزرگی مثله تو ندارم

بابا خندید و گفت- مهدیس بابا ذیتش نکن

چشمکی به بهار زد که باعث شد سرخ تر بشه البته از عصبانیت

من- فقط بخطر گل روی بابای عزیزم

رومو به طرف باراد کردم و گفتم- خوب تو چه خبر؟

باراد- خبری نیست؟...هی چشمات ابی شده

من- اره از هیجان بحث با بهار ابی شده

باراد- یادم باشه وقتی هیجان زده میشی چشمات ابی میشه

من- باشه یادت نره

زمان سال نو رسید عمو قران رو به دست گرفت و دعای سال نور رو شرع کرد به خوندن توی خونه سکوت با صدای عمو شکسته میشد وقتی دعا تموم شد از از تلوزیون اعلام شد که سال جدید تحویل شده با لبخند به هم سال جدید رو تبریک گرفتیم همه نشسته بودن دست به کمر زدمو گفتم- خوب یالا عیدی هارو رد کنید بیاد

دایی خندید و گفت - دختر بزرگ شدی عیدی میخوای

مهداد در حالی که جعبه ایی رو به دستم میداد گفت - ابجی کوچلوی منه دیگه همیشه عیدی میخواد

گونه ی مهدادو بوسیدمو گفتم - مرسی داداشی

مهدادم گونمو محکم بوسیدو گفتم - قابل جوجه طلایمو نداره

خندیدم و در جبه رو باز کردم یه زنجیر ظریف که یه پلاک به حرف لایتن داشت که اسم مهدیس رو نشون میداد با

ذوق مهدادو بغل کردم و گفتم - مرسی داداشی

مهداد - گفتم که قابل جوجه طلایی رو نداره

زنجیر رو انداختم گردنم که بابا اومد طرفم و یه دستبند خوشگل بهم داد بابا روهم بوسیدم من عاشق طلا و جواهراتم

بابا و مامان و مهداد هم همیشه برام توی مناسبت های خاص طلا میخرن

من - مرسی بابایی

بابا - قابل دختر گلمو نداره

مامان هم یه انگشتر خوشگل بهم داد که منو کلی ذوق زده کرد بقیه هم مقدای پول بهم هدیه دادن که کلی شرمنده

شدم البته الکی کیلی ذوق مرگ شدم من از عیدی نمیگذرم یو ها ها ها

برای عید قرار شد بریم شمال ویلای عمو بخاطر منو مهداد که تا حالا دریای شمال رو ندیده بودیم بعد از چندیدن

ساعت رانندگی جلوی در ویلایی ایستادیم با ذوق از ماشین پیاده شدم و توی باغ بزرگ ویلا شروع کردم به دوییدن

روسریمو دراوردم و موهامو باز کردم با اجازه بابا رفتم کنار دریا اونم خودم تنها با ذوق به دریای نیلگونی که چلوی

چشمم بود نگاه میکرد ی نقاشی که زیبا به دست خالقش نقاشی شده بود موهای بلند افسنم با باد آزادنه به

هرسویی میرفتن باد تقریبا تندی که میوزید شادابم میکرد بدونه اینکه به فکر خیس شدن لباسم باشم رفتم کنار اب

و اروم پاهامو توی اب گذاشتم موج های کم جون یبه پاهام میخورد لبخندی زدم که صدای مهداد اومد

مهداد - مهدیس خیلی قشنگه

سرمو با لبخند تگون دادم و گفتم - اره خیلی قشنگه

مهداد - جون میده واسه دوییدن

زدم به بازوشو گفتم - پس بدو بخاطر اینکه زده بودم به بازوش افتاد دنبالم تند تند میدویدم مهدادم دنبالم اخر

گرفتمو بغلم کرد و یه دورم داد منم بلند بلند میخندیدم و همش دستو پا میزدمو میگفتم - مهداد بزارم زمین

اخر سر از خیر دور دادیم گذشت و منو زمین گذاشت

با خنده گفتم- دیونه سرم گیج رفت

مهداد- تا تو باشی منو نزنای جوجه طلایی

اخمی کردم و گفتم- دلم میخواد

یکم موهامو کشید ولی خیلی دردم گرفت ..ولی چیزی نگفتم

بقیه هم اومدن کنارمون منظورم باراد ..بهار ...نوید...باران..نسیم بود

بهار بازم مهداد مارو دزدید و دوتایی باهم رفتن لب ساحل چرخ بزنن غلط نکنم یه خبری بین این دوتا هست میگی نه نگاه کن

باراد- هی دختر خارجی

ابرویی بالا انداختم و برگشتم طرفشو گرفتم- عزیزم من ایرانی هستم!!!!

بارد- اه خودم میدونم دارم شوخی میکنم دختر ایرانی

من- خوب چیکار داشتی؟

باراد- بیا قلعه درست کنیم

من- باشه

با دست شروع کردیم به ساخت قلعه شنی بعد از یک ساعت سرو گله زدن با شن یه قلعه ی خیلی ناز ساختیم منم زیرش نوشتم اثری از استاد مهدیس و باراد

و باهاش عکس گرفتیم خیلی قشنگ بود بعد از اون که یکم گشتیم برگشتم ویلا و یکم استراحت کردیم تا شب واسه شام شامو همه در کنار هم در جمعی صمیمی خوردیم به این نتیجه رسیدم که بله نسیم و باربدم اره ..بهارو نویدم اره فقط این وسط سره من بیکلاه موند که انشالله یکی هم پیا میشه که بیاد منو بگیره البته اینا فقط رابطه های کوچلویی دارن که منجر به ازدواج میشه

منو نسیم و باران و کاراگاه بهار رفتیم تا یکم توی بازار های کار دریا دور بزنیم همینجوری که میگشتیم چشم به یه دونه روسری سفید خیلی خوشگل خورد خیلی سفید بود گرفتمش جلوم و به باران گفتم بهم میاد باران جیغه کوتاهی کشید و گفت- وای خیلی نازه جشمات نقره ایی شده خندیدمو گفتم- میدونم

همچین از رنگ چشمم میگن انگار چیزه عجیبه والا

روسی رو خریدیم و بازم با هم توی بازار دور زدیم تا نزدیک غروب میگشتیم

خسته توی اتاقم از پنجره ی اتاق بیرونو نگاه میکنم بارادو نسیم دارن میرن سمت ساحل ..باران و مهداد هم پشت سرشون و بهار ونوید داشتن توی باغ میگشتن حوصله ام سر رفته روی تخت افتادم و خودمو با گوشیم سرگرم کردم هندفری توی گوشم گذاشتم و اهنگ ارومی رو گوش کردم من بیشتر اهنگ های ایرانی گوش میکنم تا خارجی ..حتی مهدادم به اندازه من اهنگ ایرانی نداره

عید خیلی زود به پایان رسید شب ها کنار دریا بودنمون سیب زمینی هایی که زیر انیش میزاشتیم اخ دلم اب افتاد از خونه زدم بیرون حوصلم سر رفته از بس درس خوندم مردم کنکور رو مثله اب خوردن دادم امروز جواب امتحان هارو میدن خیلی استرس دارم

با ترسو لرز نشستم کنار نسیم داره نتایج کنکور رو نگاه میکنه سرمو گذاشتم روی میز و به صفحه مانیتور نگاه نمیکم با اینکه توی خونه اینترنت داشتم ولی جرات نکردم بیرون باشم بهتره صدای نسیم لرزه به تنم انداخت نسیم - پیداش کردم....مهدیس قبول شدیم

با ذوق سرمو بلند کردم رتب دورقمی آورده بودم رشته معماری دانشگاه دولتی با ذوق نسیمو بغل کردم من - وای نسیم باروم نمیشه

نسیم - منم باروم نمیشه پزشکی قبول شدم

من - واییییییی نسیمی میریم دانشگاه

نسیم - اره دیگه..خدارو هزار مرتبه شکر

با ذوق گفتم - بپر بریم خونه خبر بدیم

نسیم - توبرو من باید برم جایی

من - باشه

با ذوق از کافینت اومدم بیرون به طرف خیابون رفتم هواسم نبود اینطرفو اونطرفو نگاه کنم که جیغ ترمزه ماشینی نگاهمو به طرفش کشوند و درد بدی توی بدنم پیچید گرمی خون رو حس کردم از هوش رفتم

حس خوبی ندارم..انگار معلقم...نه پایی دارم واسه موندن ..نه بالی واسه پرواز ..خیلی بده خیلی صدای زمزمه وار توی گوشم میشنوم

می رهم از خویش و می مانم زخویش

هرچه بر جا مانده ویران می شود

روح من چون بادبان قایقی

در افق ها ، دور و پنهان می شود

دارم به ابتدای سفر می روم

به انتهای هر چه در پیش رو می رسم

نگاه کن که غم

درون دیده ام

چگونه

قطره قطره

آب می شود

چگونه سایه ی

سیاه سرکشم

اسیر دست

آفتاب می شود

نگاه کن

تمام هستیم

خراب می شود

شراره ای مرا به کام می کشد

مرا به اوج می برد

مرا به دام می کشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پراز شهاب می شود

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین برکه های شب شدم

این شعر رو میشناسم

صدای غمگین مادرم رو میشنوم

مامان - مهدیس... مامانی.. بلند شو دیگه خسته شدم خیلی خسته شدم توکه از بیمارستان بدت میومد بلند شو یک ماهه که اینجایی بلند شو بلند شو مامان بدون تو نابود میشیم.... بلند شو مامان نا اومیدم نکن... مهدیس مامانی خونمون بدون تو بی روحه بلند شو بلند شو یک ماه دیگه تا دانشگاهت مونده بلند شو

دلم میخواد یه حرکتی بکم ولی خیلی سخته سعی کردم چشمامو باز کنم کاره خیلی سختی شده چطوری اینکارو بکنم تمام قدرتمو به کار گرفتم یکم پلکم باز شد نور چشممو زد صدای شاد مامان که داشت دکترو صدا میزد به گوش رسید دوباره از اطرافم بی خبر شدم

همه جا ساکته اروم چشمامو باز کردم نور چشممو زد دوباره چشمامو بستم باید بتونم چشمامو باز کردم.. کامل چشمامو باز کردم بعداز چند لحظه کاملا بیدار شدم از هوش نرفتم

خوب اطافمو نگاه کردم نگاهم به موهای بلندم که بافته شده بود افتاد خدارو شکر نتراشیدنش

در اتاق باز شد و مردی با روپوش سفید وارد شد با دیدن چشمای باز من لبخند زد و گفت - به هوش اومدید؟

توان حرف زدن نداشتم خیلی اروم سرمو تگون دادم

دکتر با لبخند گفت - خوبه ریس بیمارستانو دیونه کردید شما

متعجب نگاهش کردم که گفت - عموتون رو میگم خیلی ناراحت بودن لیوان ابی بهم داد تا بخورم.. انگار نفسم باز شد

من - مامانم

دکتر لبخدی زد و گفت - فکر کنم رفته نماز خونه الان میاد حتما خوش حال میشه

همون موقع مامان وارد شد به دکتر سلام کرد و با نگاهش غم زده به طرفم اومد وقتی چشمای باز رو دید خندید و گفت - خدیا دارم خواب میبینم یا این چشمای هزار رنگ مهدیسه منه؟

من - سلام مامانی

مامان زد زیر گریه و یهو افتاد زمین از شکی که بهم وارد شک سریع توی جام نشستم و به مامانم که افتاده بود روی زمین نگاه میکردم

دکتر سریع چندتا پرستار صدا زد امدن مامانو بردن با چشمای خیس از اشکم توی جام نشسته بودم

یک روز گذشت دایی...عمو همه اومدن به دیدنم توی اتاق تنها بودم که مامان گفت-مهدیس

من- جانم مامانی

مامان- مهدیس کسی که باهات تصادف کرده بود خودشو خانوادش اومدن دیدنتون

من- خوب

مامان-خوب نداره میخوان بیان داخل

من- خوب بیان

مامان- توناراحت نمیشی؟

من- نه تقصیر خودم بود

مامان گونمو بوسید و گفت- قربونت برم الهی

همین که مامان رفت بیرون اونا اومدن داخل مامانم پشت سرشون اومد داخل

یه زن و یه مرد و یه پسر که بهش میخورد بیست سالیش باشه

زن- سلام دخترم

لبخندی زدمو گفتم- سلام

مرد- صالحی هستم پدر محسن که متاسفانه باهاتون تصادف کرده

من- خوشوقتم

محسن زل زده بود توی چشمام اندامش لاغری داشت با قدی بلند اصلا ازش خوشم نیومد خیلی نجسب بود

محسن- من واقعا متاسفم

من- مهم نیست..ولی شما هم یکم بیشتر به اطرافتون توجه کنید وبا سرعت کمتر برونید ..ینجوری برای کسی هم

مشکلی پیش نمیاد

یکم دیگه حرف زدن و بعدم رفتن و من از نگاههای خیره ی محسن راحت شدم

یک هفته تا باز شدن دانشگاه مونده دارم میمرم برای خرید یه مانتو مناسب برای دانشگاه اخه نسیم میگه گیر میدن چراشو نمیدونم با هم اومدیم بازار یه مانتوی سورمه ایی با یه مقنعه مشکی و یه مقنعه ابی نه خیلی روشن و نه خیلی تیره و یه مانتوی مشکی خریدیم کفش ال استار اسپرت هم دوتا گرفتیم با یه کلاستور مشکی چندتا خوتکار به طرف خونه اومدیم از ظهر تا الان دنبال همین دو قلم جنس بودیم ..نسیم خیلی سخت پسندیده سی هزار بار منو از این پاساژ به اون پاساژ برده از پاساژ دویدم بیرون من جلو تر از نسیم بودم همینجور یکه میرفتم نسیم گفت - مهدیس صبر کن من یه مانتو رو ببینم همینطور که میرفتم پشت سرمو نگاه کردم داشت میرفت توی یه مغازه محکم به ستون برخورد کردم تعدالمو از دست دادم افتادم زمین و پام خورد به لبه سنگ هایی که دور درخته گذاشته بودن پام خیلی درد گرفت صدای مردونه کسی منو ترسوند با ترس بای سرمو نگاه کردم پسری قد بلند با چشم هایی قهوه ایی روشن بود بالای سرم ایستاده بود نشست جلوم و گفت - خانم حالتون خوبه

از دیدن حیکلش وحشت کردم شونه های فوقلاده پهن قد بلند و خوشتیپ چهره ی مردونه پوستش یکم سبزه بود ولی فقط یکم

من - ب..بله..خ خوبم

مرد - من واقعا متاسفم..هواسم نبود

من - اشکالی نداره

صدای نسیم که داشت به طرفم میومد به گوشم رسید

نسیم - یکم هواستو جمع کن تازه سه هفته است از بیمارستان مرخص شدی خانم

من - نسیم بجای اینکه بپرسی چه مرگمه میگی تازه از بیمارستان مرخص شدم باید توی کما میوندم تا تو راحت بشی

نسیم - وای مهدیس ببخشید منظورم این نبود دستشو گرفتم و بلند شدم مانتومو تکوندم گفتم - اشکالی نداره حالا ببخشیدمت

به مرده که لبخندی محوی روی لبش بود نگاه کردم گفتم - چیزی خنده داری میبینید؟

مرد - نه اصلا ببخشید

من - خواهش میکنم

نسیم - توکه به سر به هوایی معروفی

من - نسیممممممممم

نسیم - باشه بابا...

مامان - تو گفتی منم باور کردم

ابرویی بالا انداختم و گفتم - میخوای باور کن ..میخوای باور نکن

و به طرف اتاقم رفتم و بدونه اینکه شام بخورم خوابیدم

امروز روزه اول دانشگاه خیلی هیجان دارم همش میترسم برای اولین باره که مقنعه سرم میکنم یکم از موهامو کج زدم زیر مقنعه یه کوچولو از موهام روی ابرومه بقیش هم زدم پشت گوشم

گوشیم زنگ خورد سریع برداشتم

نسیم - سلام آماده ای؟

من - اره

نسیم - بپر پایین که بریم دانشگاه

من - باشه

گوشیو قطع کردم مامان رفته بود دانشگاه و من هم با هیجان از پله ها اومدم پایین و از ناهید خانم خداحافظی کردم و زدم بیرون سوار ماشین نسیم شدم و پیش به سوی دانشگاه

نسیم - بریم

من - بریم

راه افتادیم نیم ساعت بعد به دانشگاه رسیدیم ماشیو پارک کردیم

حیاط دانشگاه پر از دانشجو بود بعضبا سال اولی بعضبا سال آخری پره پر بود امروز مانتوی سرمه اییم رو با مقنعه اییم سرم کردم از رنگ ابی و هیجانی که دارم چشمام رنگ چشمای نسیم شده

نسیم - بدو بیا ببینم اولین کلاس تو نه نیم بوده نه؟

من - اره ماله تو چی؟

نسیم - ماله منم نه نیم بوده

با کمک نسیم کلاسمو پیدا کردم هنوز استاد نیومده بود روی صندلی توی ردیف وسط نشستم تعدادی دختر و پسر توی کلاس بودن و داشتن با هم حرف میزدن دختر یکنارم نشست چشمای مشکی خیلی زیبا و گیرایی داشت پوست سفید و بینی و لبی که بهش میومد زیبا بود نگاهی بهم کرد و بالبخند گت - سلام

من - سلام

دختر - من لاله خیام هستم

من - خوشوقتم ..منم مهدیس اریایی هستم

لاله - منم همینطور...اهل شیرازی؟

من -اره

لبخندی زد و گفت -خوبه

من - تو چی؟

لاله - منم اهل شیرازم

من - خیلی خوبه

استاد وارد کلاس شد و ما دیگه ساکت شدیم با دیدن کسی که توی کلاسمون بود تعجب کردم همون مردی بود که بهش خورده بودم با قیافه ایی جدی سلامی کرد و به طرف میزش رفت کیف جرم مشکیشو گذاشت روی میز و گفت - ایمن سروش هستم استاد زبان عمومی تون

همه بچه ها سری تگون دادن و حرفی نزدن شروع کرد به حاضر غایب کردن هی اسم میخوند کسایی که اسمشون خونده میشد رو چند لحظه نگاه میکرد بعد اسم نفر بعدی رو میخوند به اسم من رسید بلند گفت - مهدیس اریایی دستمو بلند کردم مثله همه و اروم گفتم - بله استاد وقتی نگاهش بهم افتاد یهو شروع کرد به سرفه کردن متعجب نگاهش کردم مگه روح دیده؟

خندم گرفت سرمو انداختم زیر شاید تو فکر اینه که نکنه بازم بخورم بهش

لاله - به چی میخندی؟

من - هیچی

لاله - بسیار خوب ..بچه های سالای قبل میگن خیلی بداخلاقه بهتره بچه خوبی باشی

من - باشه

وقتی حاضر غائب تموم شد شروع کرد به درس دادن برای من یکی که خسته کننده بود چون خودم خدای زبان انگلیسی بودم ولی لاله همش جزوه مینوشت برای من که همش مبتدی بود فکر کن درس کلاس اول دبستانو بخوان برات بگن کلاس تموم شد کتابمو توی کلاستوم گذاشتم و با لاله از کلاس خارج شدیم چند دقیقه دیگه بازم یه کلاس دارم و لاله هم باهامه وارد سلف دانشگاه شدیم همینطور که اطرافو نگاه میکردم لاله گفت - میگم این استادمون خیلی نازه هااولی حیف که بداخلاقه

من - چطور؟

لاله - بچه پولداره یه لابورگینه خیلی خوشکلم داره باباشم ریس دانشگاهه من - جدا؟

لاله - اره

من - چه جالب

لاله - جالب تر اینکه هیچ کاری به دخترا نداره کاش یکم خوش اخلاق بود

من - خوب چیش به تومیرسه

لاله - وای نگو خیلی ازش خوشم میاد

من - نه بابا... دیونه ایی توهمما

لاله - میدونی اینجا اگر با یه پسر رابطه داشته باشی میرفستنت کمیته انضباطی؟

من - چرا؟

لاله - عزیزم اینجا ایرانه المان نیست

من - عجب.. میدنی ایران جای خیلی قشنگیه

لاله - اره... ولی نه با اندازه المان

من - من توی المان به دنیا اومدمو برزگ شدم ولی ایران برام جذاب تره

لاله - شاید تو اینجوری فکر کنی..... وای مهدیس اونجار نگاه کن

من - کجارو؟

لاله - پشت سرت اون پسره داره میاد سمت ما.. توی کلاسمون یه ردیف پشت سرما نشسته بود

برگشتم دیدم یه پسر قد بلند خوشیپ داره میاد تا رسید به ما با لبخند کوچیکی گفت - ببخشید خانما میتونم

وقتتون رو بگیرم؟

لاله با جدیدتی که منو متعجب کرد گفت - مشکلی پیش اومده آقای سپهری؟

سپهری - نه راستی میخواستم چند لحظه وقته دوستتون خانم اریایی رو بگیرم

من - بفرمایید

سپهری - میخواستم بپرسم امکانش هست که باهم دوست بشیم؟

فکم افتاد بهم پیشنهاد دوستی داد؟..... خوب به گفته مامان عزیزم الان باید عصبی بشم از چشمام اتیش بیرون میزد صدای متعجب لاله رو شنیدم

لاله - مهدیس چشمات..چشمات رنگش عوض شده

من - آقای سپره متاسفانه من علاقه ایی با دوستی با هیچ کس ندارم

ولی اون هیچ توی این دنیا نبود همینجوری داشت به چشمای من که از عصبانیت بنفش شده بود نگاه میکرد

با صدای کنترل شده ایی گفتم - میشه به من زل نزیند

به خودش اومد و گفت - ببخشید و سریع ازمون درو شد

لاله متعجب بهم نگاه میکرد

لاله - رنگ چشمات عوض شده

من - میدونم

لاله - چطوری؟

من - نمیدونم

لاله - همیشه اینجوریه

من - اره.

لاله - خیلی خوشکل میشه

من - ممنونم

لاله - چاییتو بخور باید زودی بریم که کلاسمون شروع میشه..بعدا درمورد چشمات بهم بگو

من - باشه

همینطور که چایی میخوردم راجب چشمام بهش میگفتم و اونم هی میگفت خوش به حالت

یه ماه از دانشگاه اومدم میگذشت با تاکسی میومدم با تاکسی هم میرفتم افراد درو ورم هیچ توجه هی نداشتم با لاله

صمیمی شدم خیلی دختر خوبیه فکر میکردم از این دخترایی باشه که اهل دوست بازی و ولی به شوخی اینجوری

میکنه وگرنه همه پیشنهادا هارو رد میکنه سر کلاس نشستم استاد سروش داره درس میده تمام مدت انگلیسی حرف

میزنه یهو منو صدا زد تا سوالی رو جواب دادم خیلی جدی و خونسرد به انگلیسی جوابشو دادم با تحسین سری تگون

داد و گفت میتونم بشینم اخر کلاسه مثله هر باره دیگه وسایلمو برداشتم بلند شدم استاد هنوزم توی کلاس بود یه

خداحافظی و یه خسته نباشید گفتم و از کلاس خارج شدم جلوی در دانشگاه ایستادم سوار تاکسی شدم و اومدم خونه با خستگی به اتاقم رفتم و افتادم روی تخت یک ساعت خوابیدم و شروع کردم به درس خوندن یه جورایی توی دانشگاه شدم سوگلی استاد! مخصوصا استاد ریاضیمون مامانم استاد دانشگاهه و ریاضی درس میده منم که به ریاضی علاقه دارم پیشش میشینم اونم بهم یاد میده امروز تولد مامانم میخوام برم دانشگاهش دنبالش تا ببرمش بیرون با بابا و مهداد قرار گذاشتیم که ناهار رو باهم بخوریم وارد دانشگاهی که مامانم توش درس میده شدم دیدم نه خبری نیست همه توی حیاط داشتن راه میرفتن جیغی زدم و بلند گفتم- خانم شمیم اسحاق توی کدوم کلاسه همه دست کلاسی رو نشون دادن منم با خونسردی تمام به طرف کلاس رفتم اروم ضربه ایی به در زدم با صدای مامانم که اجازه ورود رو میداد درو نیمه باز کردم و گفتم- استاد راهم میدید

مامان روشو طرفم کرد و لبخندی زد و گفت- سلام اینجا چیکار میکنی؟

من- اومدم بدزدمت

همه کلاس خندیدن مامان اخمه شیرینی کرد و گفت- من هنوز پنج دقیقه دیگه تا کلاسم مونده

کامل وارد شدم و گفتم- خوب بچه اگر خانم اسحاق امروز پنج دقیقه زود تر برن شما مشکلی دارید؟

همه با هم گفتن نه

من- خوی استاد بیاید بریم دیگه

مامان- خوب یکی بیاد این مسئله رو حل کنه تا من کلاسو تموم کنم

بچه ها شروع کردن به پچ کردن دیدم نه فایده نداره نگاهی به مسئله کردم دیدم اب خوردنه مامانم قبلا برام حلش کرده و یاد گرفتم ابرویی بالا انداختم و گفتم- من به عنوان دانشجوی این مملکت حق حل کردنشو دارم؟

مامان- البته

ماجیک رو به طرفم گرفت و گفت- حلش کن

ماجیکو گرفتم و شروع کردم به حل کردن مسئله وقتی تموم شد مامان گفت- افرین درسته

یکی از پسرا پرسید- استاد این خانمی چکار تونه؟

مامان- دخترمه

پسره متنتعجب بهم نگاه کرد و لبخند بزرگی زد ابرویی بالا انداختم که مامان گفت- میبینی همه اینا سال اخره معمارین

و روبه به دانشجو ها گفت- دختر من سال اول معماریه یکم تلاش کنید

با لبخندی بزرگ دشت مامان رو گرفتمو گفتم - خوب دیگه بریم

مامان سری تگون داد و گفت بریم وسایلشو بردات و با هم از کلاس خارج شدیم وقای اومدیم بیرون مامان گفت -
افرین دخملم سرفرازم کردی

من - قابل مامانه گلمو نداشت

سوار تاکسی شدیم و به رستورانی که قرار بود بریم رفتیم مامان متعجب نگاهم کردو گفت - مگه نمیریم خونه

من - نه امروز میخوام با یکی اشنا تون کنم

حالا دروغ میگفتما میخواستیم تولدشو جشن بگیریم اونم چهار نفری بابا کیک خریده بود

به طرف میزی که بابا و مهداد نشسته بودن رفتیم مامان با دیدن بابا و مهداد گفت - منصور و مهداد اینجا چیکار
میکنن؟

من - وای بابا هم اینجاست؟

حالا خودمو به نفهمی زدم یکی نیست بگه مهدیس جان خودتی؟

به بابا اینا رسیدیم بابا با دیدن مامان لبخندی زد و دستشو گرفت روی صندلی کنار خودش نشوند منم کنار مهداد
جای گرفتم

مامان - اوه امروز ناهارو با هم میخوریم

من - بله مامانی همون موقع بابا رفت و که به بهونه شستن دستاش بگه کیک رو بیارن و سریع امدو نشست همیجوری
گرم حرف زدن بودیم که کیک رو روی میز گذاشتن بابا تشکر کرد و به پیشخدمت انعام داد مامان متعجب بهمون نگاه
میکرد بغلش کردم و گونشو بوسیدم

من - تولدت مبارک مامانی

مامان کلی خوشحال شد چون مهداد برای یه سفر کاری عصر میرفت ترکیه واسه ی ناهار جشن گرفتیم مامان کلی
ذوق کرده بود از توی کلاستورم یه جعبه دراوردم و دادم بهش برام یه دستبند طلای خیلی قشنگ خریدم بابا هم
بهش یه انگشتر بلریان هدیه داد مهدادم یه زنجیر پهن خیلی خوشکل مامان کلی ذوق کرد و گونه منو مهداد رو
بوسید و بابارم به وقتش میبوسه ولی الان تو جمعی یه بوسه کوچولو روی گونش گذاشت

خیلی خوش گذشت از اون طرف مهداد مامانو رسوند بابا هم منو رسوند دانشگاه منو مامان توی دانشگاه های متفاوتی
بودیم

وارد کلاسمون شدم لاله گوشه ایی تنها نشسته بود رفتم کنارشو گفتم - سلام خانمی

با ناراحتی نگاهم کرد امروز صبح هم نیومده بود کلاس با ناراحتی گفت - سلام

من - چیزی شده؟

اشک توی چشماش جمع شد

لاله - نه چیزه خاصی نیست

من - لاله بهم اعتماد کن بگو مطمئن باش به کسی چیزی نمیگم

لاله - الان استاد میاد

من - باشه بعد از کلاس بهم بگو

لاله - باشه

استاد اومد سر کلاس تمام مدت یه ریز حرف میزد لاله که توی دنیا نبود منم کاملا به استاد گوش میکردم چون دیگه

کم کم به فصل امتحان ها نزدیک میشدیم منم واحد های زیادی رو برداشته بودم

بالاخر کلاس با هر جون کندن بود تموم شد همه از کلاس رفتن بیرون لاله بیحال نشسته بود

من - خوب بگو

لاله - مهدیس من

من - چی شده؟

لاله - راستش من توی خونواده فقیری زندگی میکنم

من - اینکه ناراحتی نداره

لاله - صبر کن

من - ببخشید.. باشه بگو

لاله - بابا معتاده

شاخ دراوردم باباش اعتیاد داره

لاله - میدونم تعجب کردی ولی مامانم سرکار میره بابام فقط منو که تنها بچشم رو داره خودم کار میکنم خرج

دانشگاهمو میدم.. امروز بابا بهم گفت میخواد منو شوهرم بده

من - خوب

لاله - در برابر من پول گرفته یه جورایی داره منو میفروشه و زد زیر گریه سرشو بغل کردم

لاله - مهدیس من گناهی ندارم نمیدونم چرا میخواد اینکارو باهام بکنه اون مرده بیست سه سال از من بزرگ تره

من - چی؟

گریش شدت گرفت

لاله - مهدیس کمکم کن نمیخوام ازدواج کنم

من - بسیار خوب چیکار کنم؟.... چه کاری ازم بر میاد؟

لاله - کمکم کن فرار کنم

من - فرار؟

لاله - اره اون مرده عوضی از من فقط یه پسر میخواد اگر بچم دختر باشه طلاقم میده

من - چی؟... واقعانم که.. معلومه که کمکت میکنم

لاله - واقعا

من - اره عزیزم نمیزارم اذیت بشی

لاله - ممنونم... تا آخر عمر مدیونت میمونم

من - خواهش میکنم عزیزم فعلا برو خونه و از رفتارتیم هیچی نشون نده.... خودم برنامه میریزم که فرار کنی و بیای

پیش من

لاله - دو شب دیگه عروسیمه

من - چطوری اخه؟

لاله - خودشون همه کارارو ردیف کردن مهمونم دعوت کردن لباسو همه چیزم گرفتن فقط عاقد میاد سیغه رو میخونه

و میره

من - باشه ببین.. باید خامش کنی.. زن بودن به همین درد میخوره دیگه از حد نگذر بزار فکر کنه تو هم راضی

شدی... خرس کن ..بعدم منو دعوت کن پیام عروسیت از اونجا فراریت میدم باشه

لاله - باشه .. ولی اگر نشد؟

من - میشه نگران نباش میشه من خودم همه کارارو درست میکنم

لاله - باشه

لاله رفت نای بلند شدن ندارم باید یه کاری کنم باید لاله رو فراری بدم نمیزارم این بلا سرش بیاد اون دختر خیلی خوبیه اشک توی چشمم جمع شد دلم برای لاله سوخت صدای کسی باعث شد سرمو بلند کنم استاد سروش بود

استاد سروش - خانم اریایی مشکلی پیش اومده؟

من - نه چیزی نیست

استاد سروش - بخاطر همین دارید گریه میکنید؟

یادم به مشکل لاله اومد اشکی از چشمم چکید با صدای گرفته ایی گفتم - برای یکی از دوستانم مشکل خیلی بزرگی پیش اومده برای این ناراحتم

سری تکون داد و گفت - بسیار خوب راستش میخواستم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم

من - مشکلی پیش اومده؟

استاد سروش - نه نه به هیچ وجه .. فقط میخواستم باهاتون حرف بزنم

من - میشه بعدا حرف بزنیم من الان اصلا حال خوب نیست ... راستش خیلی نگرانم

استاد سروش - اصلا اشکالی نداره بعدا باهم حرف میزنیم

من - خیلی ممنون اگر اجازه میدید برم

استاد سروش - باشه بفرمایید

من - ممنون خدانگهدارتون

استاد سروش - خدانگهدار

از کلاس بیرون اومدم باید با مهداد درمیان بزارم اون باهام موافقت میکنه

سریع تاکسی گرفتم و رفتم شرکت مهداد

وارد شرکت شدم منشی نگاهی بهم کرد و گفت - میتونم کمکتون کنم؟

من - بله میخوام آقای اریایی رو ببینم

منشی - وقت قبلی دارید؟

من - نه

منشی - ایشون وقت ندارن

من - بگید مهدیس اومده

منشی نگاهی با غیض بهم انداخت و گف - باشه الان گوشیه برداشت و شروع کرد به حرف زدن بعدم گفت - میتونید برید تو

تا به طرف در رفتم در باز شد مهداد با لبخند گفت سلام

تا قیافهمنو دید لبخندش محو شدو دستمو گرفت برد توی اتاق مهداد - چی شده مهدیس؟

من - مهداد راستش باید کمکم کنی

مهداد - چی شده؟

من - برای یکی از دوستان مشکل پیش اومده باباش معتاده ومیخواه دخترشو بفروشه به یه مردی که بیست و سه سال ازش بزرگتره میخوام فراریش بدم کمکم میکنی؟

مهداد دهنش وا مونده بود متعجب گفت - چرا میخواد اینکارو با دخترش بکنه؟

من - نمیدنم ولی اونطور که لاله میگفت پیرمده فقط ازش یه بچه میخواد اونم پسر اگر بچه دختر باشه طلاقش میده
مهداد - واقعا.. حالا میخوای چیکار کنی؟

من - باید فراریش بدیم من شب عروسیش میرم اونجا و میفرستمش بیرون

مهداد - من یه دوستی دارم که یه خونه مجردی داره خودمم هفته ی دیگه برمیگردم ایران تو کارارو بکن من با دوستم هماهنگ میکنم که کمکت کنه بزار الان میگم بیاد

سریع گوشیشو از جیبش در آورد و شماره گرفت شروع به صحبت با یه نفر کرد بعداز قطع تماس گفت - الان میادش.. دانشگاه کلاس داشته داره میاد شرکت

من - باشه

ده دقیقه ایی گذشت که در اتاق باز شد استاد سروش اومد تو

متعجب نگاهش کردم و گفتم - استاد

مهداد - میشناسید همدیگرو

استاد سروش با لبخندی که اولین بار بود ازش میدیدم گفت - خانم اریایی یکی از بهترین دانشجو های منه

مهرداد- ای بابا همیشه باهاش حرف زد که

من - خوب فردا شب عروسیه لاله است شما باید بیرون منتظر باشید موقعی که عاقد میاد من لاله رو میفرستم بیرون و شما با ماشین میبریدش منم اونجا کارارو راست و ریست میکنم

مهداد - مهدیس ابجی مواظب خودت باشیا یه وقتی بلایی سرت نیارن

نفسه عمیقی کشیدمو گفتم - اخه لاله گناه داره خیلی دختر خوبیه دلم نمیاد غمشو ببینم

قطره اشکی از چشمام چکید مهداد اومد کنارمو بغلم کرد

مهداد - نبینم جوجه طلایم گریه کنه .. ناراحت نباش عزیزم کمکش میکنم

من - میدونی چقدر گریه کرده... از بس چشماش غم کین بود چشمای منم سیاه شد

مهداد - اشکالی نداره عزیزم گریه نکن

اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم - من چطوری بعد لاله رو پیدا کنم؟

ایمان - من اونجا هواشو دارم به من شک نمیکنن ولی تو که میری اونجا حتما شک میکنن چون مطمئن تنها دوستشی... دوستا هم برای هم همکار میکنن

من - درسته پس نباید به دیدنش برم

ایمان - درسته ممکنه تعقیبت کنن

مهداد - اره نباید بری پیشش یه موبایل بهش میدیم

من - منم چند دست لباس بهتون میدم که ببرید لاله فردا و پس فردا دانشگاه نمیاد مرتیکه عوضی فرستادتش

نفسه عمیقی کشیدم و توی دلم گفتم - اشغل دوستمو فرستاده واس اپیلاسیون.. عوضی هرزه

ایمان - مهم نیست کجا فرستادتش باید فراریش بدیم

من - باشه

ایمان - خوب شمارتو بگو که داشته باشم خودتم کلاس نداری فردا و پس فردا

من - اره کلاس ندارم شما از کجا میدونید تک خنده ایی کردو گفت - من استاد دانشگاهم همه چیزو میدونم

شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم و گفتم - بسیار خوب

شمارومو بهش دادم راستش دخترای دانشگاه حق دارن ازش خوششون بیاد خیلی پسر خوشگل و خوشتیپیه مخصوصا اینکه الان داره بهم کمک میکنه خیلی برام عزیز شده ها

فردای اون روز چند دست لباس راحتی برای لاله دادم به ایمان که بیره الان دارم آماده میشم که برم مراسم عروسی تو به خونه چندتا خیابون اونطرف تره سوار ماشین خودم که بابا تازه برام خریده و یه پرادو سفید رنگه شدم و به راه افتادم لباس بنفشی به تن کردم که باعث شده چشم هامم بنفش بشه چشمام زود رنگ محیط رو به خودش میگیره آماده با اریشی زیبا جلوی خونه ایستادم صدای بز نو بکوبی از داخل میاد هنوز عروسو داماد نیومدن با چند نفر سلام احوال پرسى کردم وری صندلی نزدیک جایگاه عروسو داماد نشستم به ده دقیقه نکشید که لاله و یه مرد که موهاش بورى داشت یعنی سفید شده بود وارد شد مرتیکه دستشو گرفته بود و داشت به طرف جایگاه میرفت و لبخند بزرگی روی لب هاش بود با لبخند به طرفش رفتشون رفتم و سلام کردم لاله با دیدنم گل از گلش شکفت مرده داشت با چشمش منو میخورد باهاش دست دادمو و با حالتی که میدونستم دیونه میشه گفتم- سلام عزیزم تبریک میگم اینشالله با هم خوشبخت بشید امیدوارم لاله شیطنی نکرده باشه

مرد که اسمش علی بود گفت- چرا اتفاقا خیلی اذیتم کرد با لوندی خندیدمو گفتم- همیشه عادت داره ادمارو حرص بده منو هم خیلی حرص میده

لاله- مهدیس نگوو میفهمه ناز میکرده

خندیدمو گفتم- عزیزم تو که عادت داری ادمارو دق بدی البته باید بگم که اصلا اهل رابطه با مردا نبوده از این لحاظ پاکه پاکه

علی- میدونم خیلی درموردش تحقیق کردم

شیولن شربتی که توی دستم بود رو ریختم روی لباس لاله و با جیغ گفتم-وای خدا لباست

لاله- مهدیس چرا مواظب نیستی لباسم کثیف شد

من- من ..من واقعا متاسفم ببخشید بیا بریم عوضش کن

علی- نمیخواه الان عاقد میاد

من- عزیزم برای تو مهم نیست ..برای عورس مهمه نمیخواهی که امشب همش تو فکر لباسش باشه

علی- باشه برید ولی زودی برگردید

من- چشم خیلی زد عروستو برات میارم توهم خودتو سرگرم کن به نظرم بشین که بعدا انرژی داشته باشیو چشمکی زدم خندید و گفت- با گزینه ی دومت موافقم

تو دلم- مرتیکه عوضی یه گزینه دومی نشونت بدم که از دیدنش ذوق مرگ بشی عوضی هوسباز

دسته لاله رو گرفتم و کشیدمش به نزدیک ترین اتاق به حیاط خدارو شکر اتاق پنجره بزرگی داشت عاقد اومد لاله با استرس بهم نگاه میکرد عاقد که رفت تو لاله رو فرستادم بیرون چون طبقه پایین بود نیازی نبود بخواد بپره سریع از

خونه زد بیرون از در اتاق با خونسردی وارد شدم علی داشت با یکی بگو بخند میکرد و حواسش نبود رفتم گوشه ایی از سالن نشستم و خودمو مشغول کردم که صدایی کناره گوشم شنیدم

- چرا تنها یید

سرمو بلند کردم و به پشت سرم نگاه کردم مردی قد بلند چهار شونه با چهره معمولی کنارم ایستاده بود لبخندی زدمو گفتم- دیگه نیستم الان شما ینجاییید

برای انکه خودمو مشغول کرده باشم اینم گزیدنه ی مناسبی بود که بهم شک نکنن

دستشو به طرفم دراز کردو گفت- شاهکار فرجام هستم

باهاشو دست دادمو گفتم- مهدیس

لبخندی زد و دستمو فشار خفیفی داد حس بدی بهم دست داد با لبخند مصنوعی دستمو از دستش بیرون کشیدم و لیوان شربتیی توی دستم گرفتم

شاهکار- از فامیل عروس خانم هستید؟

من- من دوست صمیمیه لاله جان هستم

لبخندی زدو گفت- چقدر خوب من برادر داماد هستم

لبخندم محو شد توی این اوضاع داداش داماد چرا اومده پیش من؟..من خودم الان اینجا گناهکارم

لبخند مصنوعی زدمو گفتم- چه خوب

لبخندی زدو گفت- میشه یه سوال بپرسم؟

من- شما دوتا بپرس

لبخندش پرنگ تر شد و گفت- رنگه چشما تون هی تغیر میکنه الان عسلی شده..قبلش بنفش بود

خندیدمو گفتم- چشمام خودش اینجوریه

صدای هیاهوی جمعیت بلند شد علی عصبانی به اطراف نگاه میکرد نگاهش روی من قفل شد به طرفم اومد و گفت- لاله کجاست؟

من- چند دقیقه پیش گفت میاد پیشتون مگه نیستش؟

علی- خودتو به اون راه زن گفتم لاله کجاست؟

من- باور کنید نمیدونم..من اینجا داشتم با برادر تون صحبت میکردم..اصلا چرا باید بدونم کجاست؟

اینقدر معصومیت توی چشمم ریختم که گفت - نیست ..شاهکار دختره رفته

من - چی...چرا رفته اون که خیلی خوش حال بود؟

علی خنده عصبی کرد و گفت - دختره هرزه هر جور شده میشونمش پای سفره عقد

شاهکار به من نگاهی کرد و گفت - تو ناراحت نباش اون خودش پیداش میکنه

با ناباوری بهش نگاه کردم و گفتم - لاله چرا فرار کرده...اصلا شاید رفته لباسشو درست کنه یا چیزه دیگه ایی کدوم دختری شب عروسیش فرار میکنه؟

شاهکار لبخندی زد و گفت - گفتم که خودش همه کارارو درست میکنه تو هم برو خونه مراسم بهم خورده اگر لاله پیدا بشه محضر عقد میکنن

من - ولی من لاله رو خیلی دوست دارم دختر شیرینه دوست دارم باشم

شاهکار - گفتم که برو نگران ناش..اگر پیدا شد میگم بهتون خبر بده واسه عقیقه بیايد

با خوشحالی گفتم -واقعا ممنونم

لبخندی زد و گفت - قابل شمارو نداره

من - پس من دیگه میرم خدانگهدار امیداروم لاله هم فرار نکرده باشه

تو دلم -اره ارواح عمت

شاهکار - خدانگهدار بانوی زیبا

با لبخندی از خوشحالی فرار لاله از اونجا رفتم بیرون سوار ماشینم شدم و اهنگه شادی گذاشتم و صداشو بلند کردم و جیغ کشیدم و شرع کردم به رقصیدن توی ماشین یه ماشین پره پسر اومد کنارمو بوق بوق زنان کنارم برام قیافه میگرفتن سرعتمو زیاد کردم و به خونه رسیدم و درو با ریموت باز کردم و سریع وارد شدم با خوش حالی پردیم توی خونه

مامان - سلام عزیزم زود اومدی؟

من - عروسی بهم خورد

مامان با تعجب - چرا؟

من - عروس فرار کرده..من میرم بخوابم شام هم نمیخوام سیرم شبتون بخیر

مثله برق پردیم توی اتاقو شماره ایمان رو گرفتم

یه بوق...دوبوق

ایمان - سلام

من - سلام ..لاله رو بردی؟

ایمان - اره بردمش خیالت راحت از خوشحالی بلند خندیدمو گفتم - تو بهترین استاد دنیا ایی

ایمان - خوش حالم که اینجوری فکر میکنی کجایی؟

من - خونمون

ایمان -خوبه نگرانت بودم

من - اوف بابا اخر سر که فرستادمش بیرون داداش داماد اومد کنارمو سر کرد وز وز کردن همین وز زواش به دادم رسید

ایمان - چطور؟

من - اخه همونطور که فکر میکردیم به من شک کردن خدارو هزار مرتبه شکر نمیفهمیدن من وقتی میترسم چشمام عسلی میشه وگرنه لو میرفتم

خندیدو گفت - خوب

من - هیچی شاهاکار داداش داماد اومدو گفت - نه مهدیس خانم داشته با من حرف میزده دادماد خیر سرم دم نداشتشو گذاشت رو کلبو ده برو که رفتیم حالا دربه در دنبالش

ایمان خندیدو گفت - مواظب باش خانم شجاع کار دست نده

من - راستش اگر برادر اون داماده که من ازش میترسم یه جوری بود حس خوبی ندارم

ایمان - مواظب باش

من - میتونم با لاله حرف بزنم؟

ایمان - من خواهرمو فرستادم پیشش که تنها نباشه خودم خونمونم

من - باشه اشکالی نداره

ایمان - شماره ایلناز خواهرمو بهت بدم با لاله حرف بزنی؟

من - اره برام بفرستش

ایمان - باشه برات میفرستم ..

من - پس فعلا خداحافظ

ایمان - خداحافظ

تماس قطع شد قلبم تند تند میزد از استرسه به آینه نگاه کردم چشمام ابی شده از هیجانه از هیجانه کاری که کردم؟

برام اسم ام اس اومد شماره رو برام فرستاده بود سریع شماره رو گرفتم

یه بوق.....دوبوق.....سه بوق

بله

من - سلام ایلناز خانم؟

ایلناز - بله خودم هستم شما؟

من - مهدیس هستم میتونم با لاله دوستم صحبت کنم؟

ایلناز - مهدیس... اهان بله لاله الان گوشیمو بهش میدم

من - ممنون

ایلناز - خواهش میکنم

صدای شاد لاله توی گوشی پیچید

لاله - سلام مهدیس

من - سلام عزیزم خوبی؟

لاله - بهتر از این نمیشم باورت میشه فرار کردم

من - باورت میشه برارد شوورت میخوات مخ منو بزنه

اهی کشیدو گفت - کاش جای علی اون بود خیلی مرد خوبیه

من - ای بابا ول کن این حرفارو اونم برادر همون مرده

لاله - اره راست میگی...مهدیس تا آخر عمرم ممنونتم

من - خواهش میکنم عزیزم

لاله - اقا ایمان خواهرشو فرستاده پیشم..واسه لباسا هم ممنون

من - خواهش میکنم

لاله - خوب عزیزم من میخوام برم حمام تازه از شر موهام خلاص شدم فعلا کاری نداری؟

من - نه عزیزم برو خداحافظ از طرف من از ایلناز خانم هم خداحافظی کن

لاله - باشه خداحافظ

من - خداحافظ

تماس قطع شد گوشیه روی تخت انداختمو پریدم توی تخت و به خواب شیرینی فرو رفتم صبح با صدای زیبا و دلنشین مادرم از خواب بیدار شدم

مامان - دختر قشنگم بلندشو

اروم چشمامو باز کردم و به صورت زیبا و جوان مادرم نگاه کردم من واقعا شبیه مامانم

من - سلام مامانی

مامان - خانم خوشکله مگه کلاس نداری دیرت میشه ها

من - باشه مامانی..بیدار شدم الان اماده میشم که برم کلاس

به بی میلی از رخته خواب گرمو نرمم جدا شدم و به طرف حمام رفتم یه دوش آب گرم حالم رو جا آورد موهامو مثله همیشه بالای سرم جمع کردم و بستم تا خود به خود خشک بشه ارایش خیلی کمی کردم و اماده برای رفتن به دانشگاه شدم کتابمو توی دستم جابه جا کردم امروز زیاد کلاس دارم تا عصر نمیام خونه

وارد اشپزخونه شدم مامان امروز کلاسش دیر تر شروع میشود و هنوز خونه ست صبحانه خوردم و با بوسیدن گونه مامان خوشحال و قهقار از خونه بیرون زدم و توی تاکسی نشستم

نیم ساعت جلوی در دانشگاه بودم اهسته از ماشین پیاده شدم و وارد دانشگاه شدم و مثله هر روز به کلاسیم برای کسب علم پا گذاشتم

یک هفته گذشت و علی نتونست لاله رو پیدا کنه چندبارم اومد سراغ من ولی من گفتم که خبری نداره از همه بد تر از شاهکار میترسم چون هر بار هم با علی میاد میترسم فکر شومی برای من توی سرش باشه..یه خبر بهترم که از لاله شنیدم این بود که به ایمان علاقمند شدن و میخوان ازدواج کنن تا دیگه از شر علی هم راحت بشه امروزم مراسم عقدشونه و من هم دعوتتم

به خونه ی ایمان رسیدم زنگ اف اف رو به صدا درآوردم چند لحظه بعدش در باز شد مورد خوش آمد گویی خانواده ایمان قرار گرفتم توی مراسم فقط مادر و پدر و خواهر ایمان بودن و من لاله توی لباس یاسی رنگ خیلی زیبایی مثل یک جواهر گرانبها میدرخشید برای هردوشون خوش حالم خیلی زیاد باذوق لاله رو محکم بغل کردم و بوسیدم

لاله - مهدیس دیدی بالاخره با کسی که انتخاب خودم بود ازدواج کردم

من - عزیزم تو از اولم دنبالش بودی!!!!!!

ایمان - خوب منم همینطور روزه حاضر غائب رو یادته تورو دیدم یهو نگام افتاد به لاله که کنارت بود اب دهنم پرید توی گلوم

خندیدمو گفتم - حواس پرتی دیگه

عاقداومد و لاله به عقددائم ایمان درومد هردو با لبخند زیبایی به لب به همدیگه نگاه میکردن واقعا روزه خیلی زیبایی بود هم برای من هم برای این تازه عروس و داماد البته لاله گفت که ایمان میخواد براش عروسی بگیره منم کلی ذوق کردم برای این همه احترامی که ایمان برای لاله قائل میشه

تا چشم به هم زدم دیدم بله سه سال گذشته و من دانشجوی سال اخرم و الان هم یه دختر نوزده ساله هستم بخاطر جهشی درس خوندنم توی شانزده سالگی وارد دانشگاه شدم یه دختر شیطان که البته زیاد فضولی نمیکنه

پوووووف خسته شدم چرا کلاس تموم نمیشه ...این استاد بدترین استادمونه از اولی که میاد سرکلاس یه ریز حرف میزنه و همشم سرپا ایستاده و با اون قد بلندش جم بخوری میفهمه دلم میخواد کلاسو ول کنم برم بیرون ولی نمیشه

بالاخره بعد از نیم ساعت که عقربه های تنبل ساعت حرکت کردن کلاس تموم شد نفسه عمیقی کشیدمو گفتم - اخییییییییش تموم شد این آخرین جلسه کلاسمون بود!!!!!! راحت شدم از دست این استاد

مشغول نوشتن چندتا جمله اخر استاد شدم بچه اکثر رفتن بیرون همینط.ر که داشتم مینوشتم صدای کسی رو بالای سرم شنیدم

ببخشید خانم اریایی

سرمو بلند کردم استادمون بالای سرم ایستاده

من - بفرمایید

استاد - راستش میخواستم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم

من - مشکلی پیش اومده

مامان - تا دختر عزیزم مامانی پره لباساشو عوض کنه منم پراش کیک خوشمزه زرد الو میارم که نوشه جان کنه

من - معلومه که خوبم... احوالم بابای عزیزم

بابا - دخمل نازمو دیدم عالی شدم

من - مامانو بینی چی مشی

بابا خندید و گفت - فوق عالی

مهداد - بابا بزار بغل منم بیااااا دلم واسه ابجی کوچلوم تنگیده

محکم گونه بابارو بوسیدم و مهدادم بغل کردمگونشو محکم بوسیدم

مهداد - به به جوجه طلایی خوبی؟

من - معلومه اقا غوله خیلیم خوبم

خندید و گفت - مامان ..این چرا بهم میگه غول

مامان - از بس درشتی مامان جان اونم که خاله ریزه است

قیافه حق به جانی به خودم گرفتمو گفتم - من خاله ریزه نیستم اون خیلی درشته

مهداد دستشو انداخت دور کمرم و بلندم کرد و گفت - باشه خانم بزرگ

من - خانم بزرگ عمته بچه پرووووو

مهداد - بابا داره به خواهر نداشتون توهین میکنه

بابا خندید و گفت - عذیت نکن جوجمو بزارش زمین مهداد

مهداد - باشه بابا کسی که جرات نداره به نازک نارنجی بابایی چیزی بگه

و منو زمین گذاشت دور هم نشسته بودیم که تلفن خونه زنگ خورد داشتم چالایی میخوردم مامان تلفن رو برداشت و

شروع به صحبت کردن کرد

مامان - بله بفرمایید

.....-

بله ..چطور مگه؟

.....-

خواهش میکنم..نه خیر اختیار دارید

کش و قوصی به تنم دادم و از رخت خواب گرمم جدا شدم بعد از عوض کردن لباس و شستن دستو صورتم رفتم توی حیاط مامان صبحانه رو روی میز داخل الاچیق توی حیاط چیده بود بابا و مهداد هردو پشت میز نشسته بودن مامانتم صندلی رو عقب کشیدو نشست منم کنار بابا جا گرفتم من به بابا بیشتر از مامان وابستم

من - سلام..صبحه همگی بخیر

بابا - سلام خانم کوچلوی عزیز بابا

مهداد - سلام جوجه طلایی

من - سلام پدر عزیز تر از جونم که الهی من فدای تو بشم.....سلام اقا غوله

مهداد قیافه ایی گرفتی گفت - خواهش میکنم خاله ریزه

خندیدمو گفتم - خاله ریزه زنته

مهداد - هوی به باران من چیزی نگوه ها!!!!!!!!!!!!

من و بابا باهم گفتم - عند زن زلیلی تو دیگه و هر دو زدیم زیر خنده دستمو بلند کردم گفتم - بابا بزن قدش

و دستامونو بهم زدیم

مهداد - ایشششششششششششششششش..شما هم دیگه

مامان - بچمو اذیت نکنید زن زلیله دیگه

مهداد - وایقاعانم کهروبه من گفت - مهدیس خانم اگر من امشب تورو نداختم توی دامن این میلانی درسته

من - اه اه اه میخواد با دامن بیاد مرتیکه سریش

هم خندیدن

بابا - مهدیس بابا زشته

من - خوب میگه تو دامنش به نظر شما من باید با مردی ازدواج کنم که دامن پاشه؟..من خودم هنوز دامن نمیپوشم

مهداد - پس اون دامن کوتاهی که داری چییییییی؟... اونا دامن نیستن؟

من - عزیزم دامن هستن ولی اونقدر نیستن که کسیو بندازی توش

مهداد - اینم حرفیه

صبحانه رو در شوخی خنده خوردیم این برنامه هر روز صبح منو مهداده که سربه سر هم بزاریم

وای که مامان کلی ازم کار کشید خونه رو هزار با تکه کشیدم اونا به درک از کت و کول افتادم تا شیشه هارو تمیز کردم من موندم اخه مهمون چیکار به شیشه داره با بی حالی افتادم روی مبل ساعت پنج نیمه عصره وای که دارم میمیرم

مامان - مهدیس مامانی خسته شدی؟

من - خسته چیه؟... جنازه شدم مادر عزیزم

مهداد خندیدو گفت - میخواستی خوشکل نباشی تا هی خاستگار بیاد توی این خونه

من - تو حرف اضافی نزن....مگه من گفتم بیاد؟

مهداد - تقصیر مامانه دیگه.. اخه مادر من این فسقلیو چه به ازدواج؟

مامان - چی بگم والله؟.. خانم میلانی خیلی اسرار کرد منم گفتم بیاید قدمتون رو چشم

من - قدمشون..ای بابا مردم من از خستگی یکی به داد من برسه دارم شهید میشم در راه خاستگار

بابا خندیدو گفت - در راه خداهم نه در راه خاستگار

من - اره دیگه پدر عزیزم الهی من قربوووووونت برم..در راه خاستگار از صبح تا الان مثله کوزت کار کردم مردم به جوئه شما که نه به جون مهداد

مهداد - هوی مگه جونمو از سر راه اوردم

من - نه عزیزم از توی خیابون پیدا کردی

به طرفم هجوم آورد که با مظلوم یگفتم - بخدا حال ندارم

اونم فقط به کشیدن لپم اکتفا کرد

مامان - بیا دختر خوب این لیوان اب هلو رو بخور حال جا بیاد بعدم بدو برو حمامو لباسو عوض کن که تا تو آماده بشی ده ساعت طول میکشه

لیوان اب هلو رو از دستش گرفتم و گونشو محکم بوسیدم گفتم - وای خستگی از تنم در رفت

مامان خندید و گفت - بدو ببینم دختر چقدم خودشو لوس میکنه

بابا - شمیم به دخترم میگی لوس این خانم کوچلو کجاش لوسه

برای بابا بوسی فرستادم و لیوان اب هلو رو سر کشیدم و دادم دست مامان و پریدم توی اتاقم و حولمو برداشتم و رفتم توی حمام یه دوش نیم ساعته کارمو تموم کرد اومدم بیرون نگاهی به صورتم کردم مثله همیشه بخاطر همام

گونه هام سرخ تر شده بود موهامو خشک کردم و بعدم با اتو لختشون کردم که خودش یک ساعت طول کشید چون خیلی بلند بودن بعدم کت و شلواره ابی روشنی که مامان برام انتخاب کرده بود رو پوشیدم ارایش ملایمی کردم و یکم از موهامو با گل سر کوچیک ابی رنگی جمع کردم بقیشه رو ازاد روی شونم ازاد گذاشتم یکم از موهام کج توی صورت تم ریختم

توی ایینه زل زدم واییکه من چقدر خوشکل شدم خدا بهم رحم کنه امشب...منو ندزدنم خیلیه

وای که تو خدای اعتماد به نفسی

خوشکلم دیگه همه میگن

چشمام از انعکاس رنگ ابی لباسم ابی شده بود خیلی زیبا ساعت ظریف خوشکلمو که بابا برام گرفته بود رو دستم کردم یه دستپند خیلی خوشکلم که هدیه تولد امسال بود پوشیدم و گوشواره های اویزم که مثله ابشار روی شونه هام ریخته بود رو هم انداختم کفش های مدل باله ابی رنگ براقم رو هم پوشیدم از کفشایی که پاشنه بلندن زیاد خوشم نیاد بیشتر اسپرت و باله ایی میپوشم اگر پاشنه دار باشه بلند ترینش هفت سانته چون خودم قدم بلنده نیازی به این مدل کفش ها ندارم

بعداز اینکه خودمو توی عطر خفه کردم از اتاق بیرون اومدم همین که رسیدم پیش بابا و مهداد بابا گفت- ای بابا ..دختر حالا چرا اینقدر خوشکل کردی تو که میخوای جواب رد بدی؟

من- میخوام یکم حرص بخوره که همچین دختره خوشکلی مثله منو به دست نیاره

مهداد- تو هم هی مردمو حرص بده گناه داره اخه بیچاره ببین چشمتو ابی شده..ای خدا چرا من چشمام این شکلی نشد?...همش چیزای خوب واسه ایینه بدجنس

خندیدمو نشستم کنارشو گفتم- زیاد جوش نزن داداشی جوشای نداشتت میترکن

دستشو انداخت دور گردنمو گفت- حالا چون امشب میخوام بدمت به این میلانی کاریت ندارم

از بغلش بیرون اومدم و با اخم های توی هم رفتم پیش بابا نشستم لبامو غنچه کرده بودم

بابا- مهداد دخترمو اذیت نکن

مهداد- اخه وقتی حرص میخوره چشماش بنفش میشه دوست داشتنی تر میشه

ابرویی بالا انداختمو گفتم- پرووووووووو

چشمامو هم گرد کرده بودم که مهداد گفت- مگه هزار بار نگفتم چشمتو این شکلی نکن؟...به اندازه کافی درشت هست دیگه چرا گردشون میکنی

بابا- ای بابا ...بس کنید

صدای زنگ در اومد نگاهم بین بابا و مهداد در گردش بود مهداد لبخند بدجنسی زدو گفت- بدو برو توی آشپزخونه تا صدات کنیم ..شوووور جانت اومد

من - مهدادaaaaaaaaad

بابا- بسه دیگه ..اونا اومدن این بچه باز یارو نکنیدا

همچین جدی گفت که یه جوری شدم

بابا- بدو برو توی آشپزخونه تا صدات کنم چایی بیاری

من - بابا این رسما قدیمی شده که

بابا- برو ببینم هیچم قدیمی نشده

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه نشتم از توی سالن دید زیادی به آشپزخونه نداشتن

صدای سلام و احوال پرسیشون میومد بعد از نیم ساعت حرف زدن که من فقط به شکل پچ پچ میشنیدیم صدای رسای بابا اومد که لرزه به تنم انداخت از اونجا که اصلا جوابم مثبت نبود با خون سردی تمام البته فقط یکم خونسردیا رو و بیره بودم با کمک ناهید خانم چایی هارو توی فنجان ریختم نفسه عمیقی کشیدم و از آشپزخونه خارج شدم با لبخند محو و کوچکی توی سالن ظاهر شدم وای که همه رو من قفل کرده بودن ترسیدم وای فکر کن یه جمع همشون بهت زل بزنن دلم میخواست سینی رو همونجا ول کنم که بیوفته زمین ولی تربیت کردن مامانم زیر سوال میرفت با خون سردی ظاهری رفتم و به تک تک مهمان ها چایی تعارف کردم..اول با مردی که موهای یک دست سفیدی داشت و نشون میداد که پدر بزرگشونه ..که با نگاه مهربونش بهم ارامش داد بعدم به مردی که یکم از موهای سفید بود که فهمیدم باباشه با تشکر و نگاه تحسین امیزش لبخند کوچکی زدم بعدم به زن قد بلند و زیبایی که خیلی شبیه استادمون هم بود که معلوم بود مامانشه و بعدم به مامان و بابا و مهداد و استاد وای که وقتی نگاهم کرد از دلم میخواست چشماشو در بیارما ..البته نه دلم نمیخواست گناه داشت خوب حقم داره اینجوری نگاهم کنه از بس که من خوشکلمم ..قربونه خودم برم من

سینی رو روی میز گذاشتم و خودم کنار مامان جای گرفتم درست بین مامان و بابا

مرد- بسیار خوب افاق اریایی دختر خانمه خیلی زیباتونم برامون چایی آوردن ..خوب بهتره که بریم سر اصل مطلب

بابا سری تکون داد و با جدیت گفت- بله بله بفرمایید

اقای میلانی- همه که میدونیم برای چی اینجااییم ..راستش ما میخوایم دختر خانمتون رو برای پسرما اشکان خاستگاری کنم

بابا سری تکن داد و گفت- من حرفم حرفم دخترمه هر چی که اون بگه رو قبول دارم چون زندگيه خودش و اينقدر عاقل هست که تصميمه درست رو خودش به تنهائي بگيره
 اقاي ميلاني سري تکن داد و گفت- بله در اين شكي نيست..

خانم ميلاني-از وضعيت شغلي پسر من که با خبر هستيد استاد دانشگاه هست و از نظر مالي هم مشکلي نداره خونه ماشينم داره فقط ميومنه جواب دختر خانم شما

ميلاني بزرگ- البته اشنائي و شناخت هم مهمه پسر ما دختر خانمه شما رو تا حدي ميشناسه و بيشتتر براش نجات و خوبي دختر مهم بود که دختر خانم شما توي اين دو سالي که دانشجوي نوم بوده نشون داده

مامان لبخندي زد و گفت- دختر من توي المان بزرگ شده ولي هميشه فرهنگ ايران رو دوست داشته و هيچ وقت مثله يه غربي نبوده ..براي همينه که هميشه ازش راضي بودم

منم سرمو انداخته بودم زير و هيچي نميگفتم که اقاي ميلاني گفت- حالا هم اگر اجازه ميديد تا اشکان جان و دختر خانموتون با هم صحبتاشون رو بکنن اگر به تفاهم رسيدن که مبارکه اگر نه ..که قسمت نبوده ولي اينشالله ه به تفاهم برسند

بابا- هرچه صلاح پيش مياد...مهديس جان بابا اقا اشکان رو راهنمايي کن

بلند شدم و با يه ببخشيد به طرف حياط به راه افتادم اشکان هم پشت سرم به راه افتاد وارد حياط شدیم و توي الاچيق توي حياط جا گرفتيم

من- هميشه عادت به زود تصميم گيري داريد؟

اشکان- در مواقعي که فکر ميکنم که ممکنه فرست از دستم بره بله

من که اينطور..من به شما جوابمو ديروز گفتم ..فکر نميکردم بخوايد تا اينجا پيش بريد

اشکان- شما به درخواست اشنائي بيشتتر من جواب رد داديد منم اومدم تا با اطلاع خانواده هامون همديگرو بشناسيم

من- و اگر من تمايلي به اين اشنائي نداشته باشم؟

اشکان- اينشالله که داريد

من- متاسفم..ولي حرف من يکيه

اشکان- من توقع ندارم همين الان بهم جواب بدی

من- گذر زمان روی تصميم من تاثيري نداره اقاي ميلاني

اشکان- هميشه عادت به لج بازی داريد؟

من - من با هر کسی لجبازی نمیکنم .. الانم قصدم لجبازی نیست .. هنوز برای ازدواج موقعیت مناسبی ندارم .. آرزوهای زیادی دارم که میخوام بهشون برسم

اشکان - خوب میتونم باهات باشم و توی رسیدن به آرزوهات کمکت کنم

من - خوب .. من واقعا خودمو برای ازدواج مناسب نمیبینم .. یعنی چطور بگم

اشکان - کسه دیگه ایی مد نظر تونه؟

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم که گفت - میشه خواهش کنم چشمتونو این شکلی نکنید

سرمو انداختم زیر خجالت کشیدم که یه غریبه بهم این حرفو زد

من - نه آقای میلانی هیچ کس نیست من به جز خانوادهم هیچ کسی توی قلبم نیست هنوز هیچ مردی که بهش علاقه

ایي خاص داشته باشم توی زندگیم نیست هیچ کس نیست

اشکان - من تا آخر هفته منتظر جوابتونم .. امیدوارم توی این یه هفته اتفاقی بیوفته که نظر شما عوض بشه

من - بهتون امیدواری نمیدم

اشکان - بسیار خوب .. پس دیگه حرف زدن فایده ایی نداره بتهره بریم

من - باشه بریم

هر دو بلند شدیم و دوشا دوش هم به طرف در ورودی سالن به راه افتادیم وارد سالن شدیم همه منتظر به ما چشم

دوختن اشکان خییال اروم گفت - مهدیس خانم تا آخر هفته من جواب میدن

مادرش سری تگون داد و گفت - خوب فکراتو بکن

با خونسردی سری تکوندادمو گفتم - البته همینطوره

نشستیم اون ها هم چند دقیقه ی دیگه هم نشستن و بعد بلند شدن و قصد رفتن کردن

وقتی از در بیرون رفتن خودمو پرت کردم روی مبل صدای مهداد اومد - اخه دختر تو که جوابت رد بود چرا تا آخر

هفته وقت خواستی؟

من - عزیزم دلم من بهش گفتم که قصد ازدواج ندارم خودش میگه تا آخر هفته .. نمیدونم چه بادی طوفانی میخواد بیاد

که نظر منو عوض کنه

بابا - به نظر من که خانواده محترمی بودن

من - بابا!!!!!!

مامان - خوب عزیزم حتما دوستش نداره دیکه ازدواج که زوری نمیشه

بابا - من فدای شما بشم بله ازدواج زوری نمیشه

منو مهداد مزیانه به مامان که گونه هاش با یه عزیزم گفتن بابا سرخ شده بود خندیدم بابا دستاشو دور کمر مامان حلقه کردو گفت - عزیز بابا بهتره درست فکر کنی.. شاید این اشکان فرد مناسبی باشه ..حرف حرفه خودته

من - دو روزه دیگه بهشون زنگ بزنیید بگید..جواب دخترمون نه بوده

بابا - باشه ولی بازم فکر کن

من - باشه

با خستگی تمام رفتم و لباسامو عوض کردم و همه دور هم سر میز نشستیم و شام خوشمزه مون رو در کنار هم در شادی خوشی خوردیم

دوروز گذشت مامان امروز زنگ زد و جوابو بهشون گفت توی کلاس نشستم استادمون داره ریاضی درس میده و من دارم با ذوق گوش میدم خیلی از ریاضی خوشم میاد از بس کلاس برام شیرین بود زودی گذشت و تموم شد امروز فقط همین یه کلاسو دارم وسایلمو جمع کردم که برم بیرون ولی اشکان رو دم در دیدم وای پس افتادم این اینجا چیکار داره؟

به طرف اوامد و گفت - میشه حرف بزنینم؟

من - اخه کسی از کنارمون رد شد و گفت - سلام استاد

اشکان سری تکون دادو گفت - ببین تور خدا توی دانشگاه افتادم دنبالت ..

من - مگه زورت کردم

کلاس خالی شد قدمی زد و خیلی رک گفت - چرا؟

من - چی..چرا؟

اشکان نفسه عمیقی کشید و گفت - چرا جوابت منفی بود؟

من - من که بهتون گفتم قصد ازدواج ندارم هنوزم دوس دارم مجرد باشم من فقط نوزده سالمه و تونستم توی سه سال یسانس بگیرم ..البته هنوزم تموم نشده ولی خوب میگیرم...آخره ترمه .

اشکان - یعنی اگر ازدواج کنی نمیشه؟

من - رک و پوست کنده بهتون بگم..دختره وقتی ازدواج کنه هوشو حواس براش نیمونه همش فکر شوهرشه ..منم از این دسته جدا نیستم پس میخوام فعلا مجرد باشم سنی هم ازم نگذشته که نگران باشم..پس قصد دارم مجرد باشم

خنده کردو گفت - اره خوب..ولی

من - ولی نداره آقای میلانی..با اجازه تون من برم

و سریع از کنارش رد شدم و از کلاس بیرون اومدم از حیاط رد شدم که نسیم رو دیدم

نسیم - سلام خانم خوشکله

من - سلام

نسیم - خانمی باز اون چشمای خوشکلت بنفش شده کی اذیتت کرده؟

من - هیچکس چه عجب چشمم به جمال رعنا تون روشن شد؟

نسیم - اخه یا کلاسامون با همه یا تضاد هم وقتی من کلاسم تو نیستی وقتی تو کلاسی من نیستی

من - اره راست میگی حالا داری میری یا میای؟

نسیم - دارم میام کلاسم الان شروع میشه..باید برم

من - باشه عزیزم برو

گونمو بوسید و به طرف ساختمان دانشگاه دوید سوار ماشین شدمو به طرف خونه حرکت کردم

توی رخت خوابم غلت زدم بخاطر اینکه واحد های درسیمو زیاد سنگین برداشتم توی سه سال دارم لیسانس میگیرم خیلی خوبه اصلا به خودم استراحت ندادم بابا و مامان و دایی و عمو همه خانوادگی میخوان برن ابشار مارگون ولی من با هزار التماس تمنا تونستم خونه بمونم و باهاشون نرم

مامان - مهدیس مامانی خوب تو هم بیا تا بریم مرخصی بگیر یه چند روزی از دانشگاه

من - نه مامانی خواهش میکنم خودتون برید من نمیتونم پیام باشه قربونت برم

بابا - خوب یه چندروزی نری دانشگاه که اسمون به زمین نیاد که

من - چرا پدر من ببینید مهدادم نمیخواه بیاد...

مامان - مهداد داره میره سفر کاری اونم واسه یه هفته تنها میونی خونه

من - مامانی گلم..الهی من فدای اون چشمای خوشکلت بشم که همیشه فهمید چه رنگیه الهی خاک زیر پای تو بشم شما برید من نمیتونم پیام..درسام سنگینه واحد زیاد برداشتم تازشم امتحانام نزدیکه میدونید که سال اخرم اینا هم امتحانای پایانیمه

بابا - باید قول بدی بعد از اینکه امتحانت تموم شد با بچه ها بری سفر

من - وا بابا اونا همشون ازدواج کردن منه بچه چشم و گوش بسته برم وسط اونا.... خوب نسیم که اقا باراد اومدو بردش
...مهدادم که باران خانم...مخشو زد تموم....نویدم که با کاراگاه بهار نامزده فقط من مظلوم واقع شدم که هنوزم
هیچکی پیدا نشده بیاد منه بد بخت رو ورداره ببره

بابا - اخی نازی بابایی شوور میخوای

الکی ادای گریه کرداوردمو گفتم - من شوور میخواممممممم

بابا خندیدو گفت - باشه تسلیم نمیبریمت ولی یادت باشه منو مامانتو تنها گذاشتید شما دوتا ورجک

من - فدای تو بابای گلم بشم

و پردیم بغلشو گونشو محکم بوسیدم گونه مامانم همینطور

کاسه اب که توش برگ گل های محمدی ریختم توی دسته بابا و مامان توی ماشین نشستن و برام دست تگون میدن
براشون بوسه ایی میفرستم به راه افتادن

من - خدایا خودت سلامت برگردونشون و کاسه اب رو پشت سرشون ریختم

درو بستم و اومدم توی اتاقم توی خونه تنها نیستم ناهید هم هست خدمتکار خونه رو میگم

سه روز اول رو با دلتنگی زیادی سپری کردم تا حالا اینقدر از بابا و مامان جدا نبودم مخصوصا که مهدادم رفته بود
سفر کاری آخرین امتحانو با ذوق و خوش حالی دادم و تمام من خودم یه مهندس معماری کلی ذوق مرگ شدم وقتی
مدرکمو گرفتم بالاترین رتبه توی دانشگاه تویه رشته معماری گرفتم البته از کسی که باباش دکتراه....مامانش استاد
دانشگاه...داداششم مدیریت خونده و شرکت داره نباید کمتر از اینم انتظار میرفت

با کلی ذوق دارم غذا درست میکنم امروز مامان و بابا از سفر میان میخوام جلوی هرگونه غر زدن رو بگیرم که برای
نرفتنم باید تحمل کنم رو بگیرم غذای مورد علاقه هردوتا شونه فسنجون با کلی ذوق سالاد درست کردم و لباس
قشنگی پوشیدم یه تنیک ابی روشن با یه شلوار جین سفید موهامو هم باز گذاشتم و ارایش ملایمی به صورت دارم
لبخندی توی ایینه بو صورت شاد خودم زدم چشمام از خوش حالی برق میزنه خوب به چشمام نگاه کردم همیشه فکر
میکردم وقتی خوش حال میشم چشمام نقره ایی میشه ولی الان اصلا نمیشه رنگشو تشخیص داد از همه رنگها توش
داره

خاکستری.....ابی.....سبز.....عسلی... بنفش رنگاه چنان توی هم گره خوردن که کارو خیلی سخت میکنه تا بفهمی
دقیقا کدوم رنگ بیشتره پس وقتی خوش حالم همه رنگها توی چشمام جمع میشه موبایلیم به صدا درومد با ذوق
جواب دادم شماره نسیمه

من - سلام

صدای گرفته نسیم از اون طرف خط به گوش رسید

نسیم - سلام مهدیس

من - چیزی شده عزیزم چرا صدات گرفته؟

نسیم - مهدیس

من - جانم چی شده .. داری نگرانم میکنی

نسیم - مهدیس بیا بیمارستان

قلبم از حرکت ایستاد با ترس گفتم - بیمارستان برای چی؟

صدای گریه ی نسیم لرزه به بدنم انداخت آدرس بیمارستانو گرفتم و با سرعت شالی روی سرم انداختم و سوار ماشینم شدم و به طرف بیمارستان حرکت کردم

دلم گواه خوب نمیده میترسم خیلی زیاد دلم همش شور میزنه خدا کنه سر کسی بلایی نیومده باشه به بیمارستان رسیدم سریع ماشینمو گوشه خیابون پارک کردم و وارد بیمارستان شدم جلوی در باراد رو دیدم که با صورتی اشفته و چشم هایی خیس داره بیرون میاد به طرفش رفتم و با ترس گفتم - باراد چه اتفاقی افتاده؟

اشک چشمای باراد رو فرا گرفت پرده زخمی از اشک جلوی دیدشو گرفت با صدای لرزونی گفت - مهدیس عمه شمیم

و زدن زیر گریه

اسم مامان منو آورد اشک خود به خود توی چشمم جمع شد حس کردم قلبم نمیزنه اشک هام بدون هیچ محدودیتی میرختن هیچ صدایی ازم در نمیامد

باراد تکونم داد و گفت - مهدیس عمه مرده ..

پاهام شل شدن فقط یه جمله گفتم - بابام چی؟

و به زانو به زمین افتادم باراد زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد به طرف ساختمان بیمارستان رفتیم اینجا بیمارستان بابای خودمه با ترسی که تمام وجودمو گرفته بود پا به داخل گذاشتم دایی شهرام داشت گریه میکرد همه داشتن گریه میکردن با دیدن چهره پریشونه من گریه هاشون شدت گرفت عمو به طرفم اومد و منو در اغوش کشید در بدترین حالت ممکن خبر فوت دوتا از عزیزترین کسامو شنید هم مادرم هم پدرم هردو در تصادفی وحشتناک جان به جان افرین تسلیم کردند

در یک چشم زدن مراسم تدفین انجام گرفت گوشه ایی کنار درخت نشستم مهداد داره روی مامان و بابام خاک میریزه اشک تمام صورتشو گرفت و من گوشه ایی تنها ساکت بدونه اینکه قطره ایی اشک بریزم نشستم اشکم خشکیده وقتی خبر مرگ بابام رو هم شنیدم خشکید حتی یک قطره هم دیگه اشک به چشمام نیومد چشم های هزار رنگی که از مادرم به ارث بردم بی فروغ شده دیگه برق شادی توش نمیدرخشه

کسی شونه هامو ماساژمیداد سرمو بلند کردم چشمم به باران افتاد با اون نگاه مهربونش بهم خیره شده بود پر چشمام اشکه همه گریه میکنن ولی من نمیتونم دوباره به مزار مادرو پدرم خیره شدم مهداد به زانو نشسته بود و دستهاشو روی خاک مشت کرده بود از بابا و مامان گله میکرد که چرا الان رفتن وزار میزد برادرم زار میزد و میگفت- بابا مگه نگفتی بزرگترین ارزوت دیدن من و مهدیس توی لباس عروسیمونه پس چرا رفتید؟...چرا بدونه رسیدن با ارزوهاتون رفتید

درست به همون سرعت مراسم هفته هم گرفته شد امروز برای گرفتن مدرک لیسانسم دارم میرم دانشگاه لباس سرتا سر مشکی چهره رنگ پریده چشم های سرد و ساکت مهداد توی ماشین کنارمه به دانشگاه رسیدیم روزی با هزار ارزو درس میخوندم..درس میخوندم به امید روزی که مدرکمو با با لبخند در حضور پدرو مادرم دوتا عزیز ترین کسانم بگیرم ولی الان نیستند تنها حامی زندگیم در کنارمه مهداد

از ماشین پیاده شدم دست در دست مهداد وارد ساختمان شدیم همه بچه ها اونجا بودن چند نفری برای فوت پدرو مادرم بهم تسلیت گفتن ولی به چه دلیل؟... مگه تسلیت گفتن اونها پدرو مادر منو زنده میکنه؟....

روی صندلی ردیف اول نشتم همه در هیاهو شادی هستن نامم رو به عنوان یکی از بهترین دانشجو های سال اخر معماری صدا زدند با بالا ترین معدل قبول شدم از جام بلند شدم و به طرف ریس دانشگاه که مدرک لیسانسم توی دستشه و با لبخندی رضایت بخش به من نگاه میکنه لبخند اندوهگین به لب دارم مدرک رو گرفت و با دوتا از استاد های زن دست دادم و از همه تشکر کردم ازم خواستن صحبت کنم صدامو صاف کردم و گفتم-

خیلی خوبه که امروز همه توی شادی هم شریکن خیلی از شما با پدرو مادرتون برای جشن فارق تحصیلتون اومدن..منم روزی به عشق اینکه همچین روزی پدرو مادرم کنارم بشن و افتخار بهم نگاه کنن درس خوندم ولی متأسفانه هیچ کدوم اینجا نیستند و این ارزومو برام غیر ممکن کردن امیدورام قدر پدرو مادرتون رو که خیلی براتن زحمت کشیدنو بدونید

دیگه صحبتی ندارم..ممنون از تلاش های استاد های محترم برای اینکه من و امثال من به اینجا برسیم با تکان سری روبه استادهام با صورتی خیس از اشک به طرف مهداد رفتم تمام حرف هامو با سوز دل میزدم بالاخره تونستم گریه کنم بغضی که توی گولم بود داشت خفم میکردم تونستم گریه کنم

به خونه برگشتیم مثله همه این چندروز به اتاقم رفتم حتی توی یکی از مراسم ها هم به جز مراسم تدفین شرکت کردم و مهداد رو تنها گذاشتم

نسیم کنارمه ارام خوابیده و من توی تراس اتاقم روی صندلی گهواره ایی شکلم به باغی که بابام برای کاشتن گل توش خیلی زحمت کشید کردم برای یک لحظه بابارو در حالی که روی زمین زانو زده بود و داشت بوته گل رو توی خاک میذاشت دیدم اشکم توی چشمم جوشید گریه کردم خیلی اروم بی صدا بدون اینکه شونه هام بلرزه اشکم از توی چشمم راه خودشو پیدا کرد چقدر زود گذشت دیروز مراسم چهلم پدرو مادرم بود

گذشت و گذشت عمو خیلی اسرار کرد که بریم پیش اونا زندگی کنیم ولی منو مهداد سخت مخالفت کردیم و گفتیم ممکن نیست خونمون دیگه بوی شادی نمیده مهداد هر روز تا شب سرکاره و من توی خونه تنهام البته تنهای تنها که نه گاهی باران گاهی بهار و گاهی هم نسیم میان و پیشم میمونن تا تنها نباشم خیلی زود تر از اونی که فکر میکردم گذشت الان شش ماهه که بدون مادرو پدرم سر کردم یعنی من واقعا تونستم نبودنشون رو باور کنم..اره تونستم اونا رفتن..مهدیس اونا تنهات گذاشتن

در گلاب رو باز کردم و روی سنگ سرد قبره دوطبقه مامان و بابا ریختم بوی خوش گلاب فضای دورم رو پر کرد لبخندی به لب اوردم و اهسته گفتم- سلام..سلام بابایی و مامانی گلم..بدجنسا یه وقت سراغی از دختر نازک نارنجی تون نگیریدا خیلی گله مندم الات شش ماه و نیمه که منو مهداد تنها گذاشتید من هر پنجشنبه بپیام بهتون سر میزنم ولی شما دوتا بیمعرفت یه بارم به خوابم نیومدین...نمیگید یه دختری دارید که خیلی دوستون داره؟.....بابا من ادم دل دارم...رفتید به همین راحتی؟.....واقعا که...هی خدا چیکار میشه کرد اخه؟...وقتی تقدیر این باشه نمیشه کاریش کرد....اومدم بگم بابایی من میخوام برم سرکار...یه شرکت به لطف مهداد و ایمان دوستش پیدا کردیم و میخوام توش مشغول به کار بشم اره دیگه...خوب دیگه هرچی حرف زدم شما جواب ندادید..خوب من دیگه برم بای بای

گل هایی که پر پر کرده بودمو روی قبرشون ریختم و از جام بلند شدم مانتومو تگونددم بعد از طی مسافتی کوتاه به ماشینم رسیدم

توی اتاقم هستم ارشه ویولن رو به دست گرفتم صدای بابا توی گوشم پیچید

بابا- خوب عزیز بابا ویولن رو اینجوری بزار روی شونت

من- یه بار دیگه ؟

بابا- اره عزیزم هنوزم گرفتن ویولن برات سخته اینجوری نمیتونی تمرکز داشته باشی و همش ممکنه ویولن از روی شونت سر بخوره بیوفته

من- باشه

ویولن رو روی شونم همونجوری که بابا گفته بود گذاشتم با کمک بابا ارشه روی سیم های لغزنه ویولن به صدا دراوردم
اهنگ سلطان قلب هارو زدم برای اولین بار البته با کمک بابا

با لبخندی به لب به بابا نگاه کردم

بابا- عالی بود عسل بابایی

من- راست میگی ؟

گونمو بوسیدو گفت- دروغم چیه خانم خوشکله

لبخند بزرگی زدم به یاد آوردن خاطره ها دیگه برام عذاب اور نیست بلکه دیگه شیرین شدن دیگه به چشم هام اشک
نمیاد بلکه فقط لبخند میزنم اره من دارم به زندگی لبخند میزنم

مهداد- مهدیس...مهدیس ..جوجه طلایی داداش

در اتاقو باز کردم با صدای شادی گفتم- بله داداش غوله

صدای خندش بلند شد

مهداد- بیا اینجا ببینم

بدو بدو از پله ها پایین رفتم و با خنده گفتم- بله اقا غوله

خندیدو گفت- باران کجایی که داره به شوور نازت میگه غول

خندیدمو گفتم- باران خانم خونشونه

مهداد- صدای ویولن میومد

من- اره داشتم یکم ویولن میزد

سری تکون داد و با لبخند گفت- هنوزم بهت حسودیم میشه ها!!!!!! من نتونستم ویولن زدن یاد بگیرم

من- خوب تو گیتار زدن بلدی که من بلد نیستم

مهداد- تو سازای سختو راحت یاد میگیری ولی اونا که راحتو نه ...مثلا پیانو رو هم خیلی راحت میزنی

من- اینقدر حرص نخور اقا غوله...برات خوب نیست

خندیدو گفت- ناهید خانم چی برامون درست کرده؟

من- ازش خواستم پیتزا درست کنه

مهداد- پس بزن بریم که وقت پیتزا خوردنه

پیتزا رو با شوخی و خنده خوردیم بعدم درکنار هم فیلم قشنگ و کمدی رو دیدیم وای که چقدر فیلم خنده دار بود از بس خندیدم دلم دردگرفت

با خستگی تمام به طرف تختم رفت با یه جست کوچیک پردیم توی تخت فردا صبح باید برم اون شرکت واسه استخدام با لبخند محوی بر روی لبم به خواب عمیقی فرو رفتم

با صدای مهربان مهداد از خواب بیدار شدم

مهداد- زیبای خفته وقت بیدار شدنه هنوز شاهزاده رویاهات نیومده که بوست کنه بیدار شد

خندیدم و زدم پس گردنشو گفتم- شاهزاده رویاها کدومه توهم

مهداد- شاهزاده رویاها به من میگن که شاهزاده رویاهای بارانم

من- و نوید که شاهزاده رویا های کاراگاه بهاره

خنیدو پتورو از روم کامل کشیدو گفتم- خوب بلند شو خانم خوش خواب نیم ساعته دارم بالای سرت بال بال میزنم

با زور از رخت خواب گرم و نرم بیرون اومدمو گفتم- باشه اقاغوله بیدار شدم

مهداد از در اتاق رفت بیرون و گفت -سرمیز منتظرتم بدو که دیرمون میشه

من- باشه

از جام بلند شدم وبه طرف دستشویی به راه افتادم بعداز مسواک زدن و شستن دستو صورتم به اتاق برگشتم مانتویی به تن کردم و پالتوی مخملی که مامان برام هدیه گرفته بود رو پوشیدم و شال سفیدی سرم کردم ارایش محوی به صورتم نشوندم و توی اینه به چهره خودم لبخند زدم برق چشمام برگشته مثله همیشه چشمام همه رنگ هارو توی خودش جمع کرده ولی بخاطر روسری سفیدم نقره ایی رنگ شده کفش های ال استار سفید رنگی رو پام کردم و از پله ها در حالی که کیفم رو کج روی دوشم مینداشختم پایین اومدم بعداز رد شدن از سالن بزرگ خونه وارد اشپزخونه شدم ناهید میز رو چیده بود نشستم پشت میز و گفتم- سلام ناهید جون صبحت بخیر

ناهید با مهربونی جوابمو داد و من مشغول خوردن صبحانه خوشمزه و دل چسب شدم

مهداد توی حیاط بود داشت به طرف ماشینش میرفت منم سوار ماشینم شدم و طبق ادرسی که مهداد داده بود حرکت کردم بعد از چند دقیقه به ساختمان شیشه ایی بزرگی که مانند الماسی میدرخشید رسیدم بعد از پاک ماشین وارد ساختمان شیک و خوشگل شدم خوش حالم بودم که قراره در ساختمانی مثل این مشغول به کار بشم وارد ساختمان شدم چشمم به ظالوبویی افتاد که روی اون نوشته شده بود-شرکت نوین طبقه پنجم

به طرف آسانسور رفته و بعد از دزدن دکمه منتظر شدم که بیاد بعد از چند دقیقه آسانسور اومد و در باز کردم و وارد شدم خالی بود استرس خاصی تمام وجودم رو گرفته بود به گفته مهداد ریس شرکت الان نیست و سفر رفته ولی برادرش که برادر زن دوستش هم میشه منو استخدام میکنه

از آسانسور بیرون اومدم با نمایی سفید رنگی روبه رو شدم رنگ سفیدش از استرس کم کرد و جاشو به ارامشی خاص و دلپذیر داد به طرف دری رفتم که کنارش نوشته بود «شرکت نوین با مدیرتی پندار نوین» تقه ای به در زدم و ارام درو باز کردم یک دختر جوان پشت میز نشسته بود با ورود من از جا برخاست و با لبخند دوستانه

من - سلام برای استخدام مزاحمتون شدم به طرفم اومد و گفت - لطفا بفرمایید داخل

کامل وارد شدم بوی مطبوعی میومد فضایی گرم پر شده از عطرهای مختل و متفاوت روی صندلی نشستم دختری که عطایی نام داشت به اتاق ریس شرکت رفت اتاق بزرگ رو از نظر گذارندم اتاقی بزرگ یه میز درونش و چهار در هم داخلش بود یه درش کنارش نوشته بود اتاق مهندسین.....یکی دیگه هم اتاق کنفرانس و در دیگه هم نوشته بود ابدار خونه و یه در که از اونا سه در کمی فاصله داشت و روش نوشته بود ریس شرکت

درست پشت میز خانم عطایی دیوار شیشه ایی بود که نمای کوچک شده از شهر رو به نمایش میگذاشت واقعا دیدنی بود باران ریزی پاییزی مبارید و صدای برخورد های ارام و بی جون قطرات باران موسیقی دلنوازی رو مینواخت

عطایی - خانم اریایی لطفا بفرمایید توی اتاق ریس شرکت

در حالی که مدارکم رو توی دستم جابه جا میکردم بلند شدم و وارد اتاق ریس شرکت شدم یه میز فوقلاسه شلوغ که پرونده های زیادی روش بود

نوین - سلام خانم اریایی و از جا برخاست و به طرفم اومد منشی از اتاق خارج شد و درو بست

نوین - لطفا بفرمایید بنشینید

من - متشکر و روی مبل جرم مشکی توی اتاق فرو رفتم به نظرم این اتاق خیلی زیبا می امد دیوار شیشه ایی هم دست پشت سر اقای نوین بود با لبخند زیبایی به لب گفت - مهداد درمورد شما زیاد گفته خوش حالم که کارمندی مثله شما توی شرکت برادرم مشغول به کار میشه

من - متشکرم مدارکم رو بهش دادم و بعد از مطالعه سریع گفت - خیلی خوبه شما میتونید از فردا اینجا مشغول به کار بشید .. پروژه جدیدی که بیاد کاره نقشه کشیش رو بهتون میدن و شما میتونید کاراتون رو شروع کنید پس زیاد عجله نداشته باشید .. برادرم خیلی فرد سخت گیر و خشکیه هیچ گونه تاخیر با بینظمی رو نمیبخشه پس باید راس ساعت اداری توی شرکت باشید

با دقت به حرف هاش گوش میکرد و فقط با تکون دادن سر تایید میکردم

نویین-برادرم برای یه سفر کاری به امریکا رفته و تا دوهفته دیگه برمیگرده توی این مدت کارهای لازمو من انجام میدم ..

من - بسیار خوب

از قهوه ایی که ابدارچی پیر بامزه ی شرکت برام آورده بود کمی خوردم و گفتم- خیلی خوش حالم که میتونم توی این شکت مشغول به کار بشم

لبخندی زد و گفت- من هم همینطور خانم عطایی منشی شرکت چیز های لازم رو بهتون میگه سوال هاتون رو هم از ایشون بپرسید

من - بسیار خوب

نویین - میتونید برید و محل کارتون رو ببینید

من-ببخشید پس با اجازه

از اتاق خارج شدم و به طرف خانم عطایی رفتم با لبخند گفتم- خیلی خوشانسی که خوده ریس شرکت نبوده
من - چطور؟

عطایی - چون دیگه نبود که بخواد نیم ساعت سین جیمت کنه

لبخندی زدمو گفتم- پس به راحتی سختی هارو پشت سر گذاشتم

خندید و گفت- تقریباً...خوب منو هم تا حدودی باید شناخته باشی منشی شکرتم تحت اوامر ریس شرکت اسمم هم تارا عطاییه

من - خوش بختم خانم عطایی

لبخند زد وگفت- خوب عزیزم ساعت اداری اینجا از ساعت هشت تا شش عصره تا ساعت هشت هم میتونی ضافه کار بمونیدر اتاقی که توش نوشته بود مهندسین رو با زدن چند ضربه باز کرد و گفت- اینم اتاق کارته یک پسر جوان و یک دختر جوان توی شرکت بودن پسر قیافه ایی معمولی و خوبی داشت دختره هم همینطور با دیدن من و حرف خانم عطایی که منو همکار جدیدشون معرفی کرد هردو لبخند کوچیکی زدن و خودشون رو معرفی کردن

پسر-کیارش مسرور هستم از اینکه با شما همکار میشم خیلی خوشحالم

من - مهدیس اریایی منم از اینکه همکار شما میشم خیلی خوشحالم

دختر-صبا فرزین هستم به جمع کارکنان شرکت نویین خوش اومدی با لبخند سری تکون دادمو گفتم- ممنونم

عطایی - بسیار خوب دیگه واسه اشنایی بسه بریم تا اقای نوین نیومده سراغمون لبخند زد و با هم از اونجا رفتیم بیرون بعداز خداحافظی به خونه برگشتم به امید بهترین روز هایی که در پیش خواهم داشت

ناهار رو در تنهایی خوردم ولی شام رو با مهداد با هم خوردیم

مهداد - خوب بگو ببینم از شرکت خوشت اومد؟

من - اره خیلی جای جالبی بود..خیلم قشنگ

لبخندی زدو گفت - من جوجه طلایمو جای بد نمیفرستم

لبخند زدمو گفتم - بله بله میدونم

مهداد - خوب دیگه برو بخواب که فردا دیر نری سرکار

من - چشم

مهداد - شبت بخیر ابجی کوچولو

من - شب تو هم بخیر اقا غوله

با لبخند به اتاقم رفتم و و توی تختم خوابیدم یه خواب عالی و خوب...خیلی خوبه که شاغل بشم میتونم زندگی شادتری رو شروع کنم

با حس اینکه چیزه سردی توی گوشم ریخت چشمامو باز کردم مهداد با لبخند بزرگی در حالی که لیوان ابی توی دستش بود بالای سرم ایستاده بود و ریز ریز میخندید تا چشمای باز و متعجب من رو دید زد زیر خنده و عصبانیت بلند شدمو گفتم - چرا روم اب میریزی؟....مگه مرض داری؟

مهداد - اخه هرچی دادو هوار کردم بیدار نشدی خانم خوشخواب

پوفی کشیدمو گفتم - دیوانه برو بیرون توهم بااین از خواب بیدار کردنت

اخمی کرد و گفت - دلتم بخواد همین از سرتم زیاده نگاه خشمگینم رو بهش دوختمو گفتم -بیروووووووووون

خندید از خندشم حرصم گرفت بالشو به طرفش پرت کردم مرتیکه پروووو

همیشه حرص منو درمیاره اصلا یه جوری از اذیت کردن من خوشش میاد به زور رخت خواب ترک کردم و بعد از شستن دستو صورتم سر میز نشستم و مثله همیشه همچون قحطی زده ها غذا خوردم و مهدادم هی تیکه پروند و جیغ جیغ ی من

من - مهداد به روح مامان بابا اگر بخوای ادامه بدی با همین دستام خفت میکنم

من - مهدي اااااااااااااااااا

ناهید چون در حالی که به ما میخندید سری تگون داد

هم رفته امریکا و تا دو هفته دیگه بر میگردد

صبا- خانمی نمیخواهی بری خونه؟

من - خونه؟

لیخندی زدو گفت- ساعت شش ده دقیقه است همه رفتن

من - اینو کہ تموم کنم میرم

لیخندش پرنگ تر شد و گفت - نیازی نیست خودتو اذیت کنی فردا تمومش کن

من- اخرشه تمومش ميکنمو ميرم

صبا- ہرجور کہ میلته من دارم میرم خدانگہدار

من - خدانگهدارت

صبا بیرون رفت نقشه رو به خوبی کشیدم وقتی کارم تموم شد از جام بلند شدم و وسایلمو برداشتم و زدم بیرون با خستگی فراوان بعد از خوردن شام و شوخی و خنده کوتاهی با مهداد به اتاقم رفتم روی تخت خواب نرمو گرمم که منو به خوابی شیرین و دلربا دعوت میکرد افتادم و به خواب عمیقی فرو رفتم واقعا روزه کار به خوبی بود

یک ماهه از آمدن من به این شرکت میگذره ولی هنوز کسی رو به عنوان ریس شرکت ندیدم ..از نظر من باید مردی مسن که موهایش تمامن یکدست سفید شده و خیلی خوشتیپ است که نشان دهنده اینه که توی جوانیش بسیار فردی جذاب بوده است باشه

فنجون قهوه ام را توی دستم جابه جا کردم این نقشه خیلی اذیتم کرده نمیتونم تمومش کنم برای یه قسمتش مشکل پیاد کردم با حرص ننجون قهوه رو روی میز گذاشتم گفتم- من تورو امشب تموم میکنم حالا ببینپ

نزدیک به نیم ساعت به تموم شدن وقت اداری بود که تموم شد منظورم همون هشت بود نفسه عمیقی کشیدمو گفتم- ایول به خودم تموم شد

از جایم بلند شدم همین که خواستم از شرکت خارج بشم دیوار ششه ایی توجهم رو جلب کرد بیرون اتش بازی بود که از اینجا به زیبایی دیده میشد آسمان شب با منفجر شدن ترقه های رنگی درونش روشن میشد و جرقه های سبز قرمز مانند گلی زیبا باز میشدند شب تولدم رو که بابا و مامان برای سوپرایز کردنم اش بازی راه انداخته بودند را به یاد اوردم با لبخند زیبایی به لب به بیرون خیره شدم من توی فصل پایین به دنیا اومدم درست توی ابان ماه هوای سرد پاییز را خیلی دوست دارم

شما توی این وقت شب توی شرکت چیکار میکنید؟

با ترس به سمت صدا برگشتم متعجب به مرده نتومند و حیکلی پشت سرم نگاه کردم چشمانم از زور ترس درشت تر از هر زمان دیگه ایی شده بود این مرد تنومند درون شرکت اینجا درست در سه قدمی من ایستاده موهای خرمایی رنگ نسبتان بلندی که تا زیر گردنش میاید و کمر از لبه های ان روی شانه اش است ..موهایش را به دونیم پزرگ و کوچک تقسیم کرده فرقی یه ور زده بود چشمانی درشت و خاکستری با مژه های مشکی صورت زیبا و خوشفرم جذاب به یاد اوردم که همیشه مامان میگفت هیچوت فاصله ات بیشتر از سه قدم با هیچ مردی نباشد چقدر خوب اون الان توی سه قدمیه منه

من- ب بخشید...شما...کی هستید؟

متعجب بهم نگاه کردو گفت-من این سوال رو باید از شما بیرسم

با چهره حق به جانبی گفتم- من کارمند این شرکتم و شما؟

دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرد و با لبخند کوچک و زیبایی که خیلی به دلم نشست گفت- من هم پندار نویین ریس این شرکتم..میتونم بیرسم توی کدوم بخش از شرکت من کار میکنید؟

چشمام از زور تعجب گرد گرد شده بود کسی که من توی ذهنم داشتم مرد مسنی بود ولی این یک رد فوقلاده جذاب و شیک پوشه

من- مهندسین...من نقشه میکشم...

من - بله....اگر ..اگر اجازه میدید من دیگه از حظورتون مرخص بشم

سرش رو تکون دادو گفت- بفرمایید..بخاطر اینکه ترسوندمتون هم عذر میخوام

من - نه خواهش میکنم

و سریع با عجله از کنارش رد شدمو وبا صدای ارومی گفتم- خدانگهدار تون آقای نویین

و سریع از شرکت خارج شدم توی اسانسور به خودم فکر کردم چطور از مردی به این جذابی ترسیدم لحن کلامش متین بود ولی از نگاه خیره اش انچنان خوشم نیامد

وارد خونه شدم سلامه بلند بالایی کردم

من - سلام سلام به اقا غوله

مهرداد در حالی که میخندید گفت- سلام سلام جوجه طلایی..احوال خواهر گرامم

من - خوبم داداشی مثله همیشه خسته ... میخوام برم بخوابم

مهرداد- باشه بریم شامو باهم بخوریم بعدم برو بخواب خانم شاغل...دیگه که مارو تحویل نمیگیری

زبونکی براش دراوردمو گفتم- جدیدا چرت و پرت زیاد میگیا

مهرداد- اوه جوجو اینقدر زبون نریز قبلا بی ادب نبودیا سلام

من - بدو بدو من خودم اخر ادبم

شکلکی برام درآورد و رفت توی آشپزخونه منم سریع دستو صورتمو شستم و بعد از تعویض لباس هام پریدم توی آشپزخونه

مهرداد- خبرای جدید رو فهمیدی؟

من - نه چه خبرایی؟

مهرداد- نوید و بهار میخوان ازدواج کنن ولی دایی میگه هنوز سال مامان بابارو ندادن عروسی فعلا نه خیلی ناراحت شدم مرگ مادر پدره منو با روز حساب میکنن واقعا که یعنی اینقدر براشون بی ارزشه؟

من - واقعا که مرگشونو با روز حساب میکنن

مهرداد- اره منم ناراحت شدم باید با دایی و عمو صحبت کنیم که اجازه بده عروسیشونو بگیرن

من - نظرت چیه تو بارانم همون شب عروسی بگیریدی؟

مهداد - نمیدونم فکر کنم فکر خوبی باشه

من - فردا شب زود تر میام با هم بریم خونه دایی به عمو اینا هم زنگ میزنیم که بیان راجبش حرف میزنیم کار کاره خودمون دوتااست

مهداد خندید و گفت - قربون ابجی گلم برم

من - خدا نکنه همین تو یکی رو دارم لازم نکرده

لبخند تلخی زد و گفت - مرسی جوجه طلایی

شام رو باهم خوردیم و من مثله هرشب به اتاقم اومدم در فکر فرو رفتم یعنی مامان و بابا هم عروسیه مهداد رو میبینن؟

باید هر طوری شده دایی و عمو رو راضی کنم که اجازه بدن بچه هاشون ازدواج کنن درست نیست که مرگ مارد و پدرم باعث بشه که اون ها با هم ازدواج نکن

صبح روز بعد با صدای ساعت از خواب بیدار شدم صبحانه رو مثله هر روز با مهداد خوردم و چون ماشینم خراب شده بود مهداد خودش منو رسوند به محل کارم باز هم زودتر همه باید طرح هامون رو به مسئول بدیم که متاسفانه از صبا شنیدم که مریض شده

توی اتاق نشسته بودم و نقشه رو بررسی میکردم که کیارش گفت - مهدیس اینقدر سرتو کردی تو این نقشه سردرد نگرفتی توی این مدت که همکار بودیم از همه کم حرف تر بودی همش مشغول به کار کردنی ما اصلا تورو نمیشناسیمت

نگاهمو از نقشه گرفتم و به کیارش دوختمو گفتم - خوب بپرس تا جوابتو بدم

کیارش - خوب از خودت بگو دیگه

صبا - اره میخوایم درمورد دوران دانشجوییت بدونیم

من - بسیار خوب.. اسممو که میدونیدیه برادر دارم که هشت سال از خودم بزرگ تره و نامزد داره.....مادرو پدرمو هشت ماه پیش از دست دادم اون توی یه تصادف هولناک

هردوشون باهم - متاسفیم

لبخند لتخی زدمو سرمو تکون دادم

من - توی المان بزرگ شدم و سه سالی چند ماهی هست که به ایران برگشتم.....توی سه سال لیسانس گرفتم اونم با معدل خیلی بالا.....بعدم که توی این شرکت مشغول به کار شدم

صبا - مهدیس میشه بپرسم چشمتو از کی بهت ارث رسیده اینقدر درشته که وقتی بهت نگاه میکنم بیشتر دوتا چشم با مژه های بلندو مشکی میبینم

من - من چشمامو از مادرم به ارث بردم ولی مامانم چشماش رنگ ابی و بنفش رو نداشت فقط سبز ..عسلی ...خاکستری رو داشت ..البته من چشمام نقره ایی هم میشه

کیارش - امروز که شال ابی پوشیدی ابی شده

من - اره رنگ محیط رو به خودش میگیره

صبا - روزه اولی که اومده بودی چشمتا نقره ای بود

کیارش - اره .هر دقیقه رنگش عوض میشه

من - میدونم...زیاد بهش فکر نکید...چیزه خاصی نیست...اصلا بهش توجه نکنید..عادی میشه برات..اگرچه هنوزم برای خانواده خودم عادی نشده

کیارش - خوب اره راستش همش درحال عوض شدن

صبا - اره من یه بار داشتم بهت نگاه میکردم یهو رنگ چشمتا عوض شد یا یه بار که چشمتو بسته بودی وقتی بازش کردی هیچ رنگی نداشت سفید بود بعدش یهو رنگ گرفت

من - خودم نمیدونم چجوری...میگم که خودتنو زیاد درگیرش نکنید چون خودم هنوزم بهشون عادت نکردم چون نمیتونم رنگشو تشخیص بدم

در اتاق باز شد و خانم عطای وارد شد و گفت - بچه ها بلند شید ریس گفته خودتون طرح هاتنو بیارید

صبا - خدا بخیرش کنه

من - چطور؟

کیارش - الان میخواد نیم ساعت سین جیم کنه..بعدم با اون اخمش هی برامون حرف بزنه و ایراد کارامون رو بگه..از دیوار راستم ایراد میگیره..

صبا - اره خیلی سخت گیره

من - خوب که اینطور..پس بلند شید تا بریم

کیارش - من اول میرم

صا- منم بعد از کیارش میرم

من- با این حساب منم آخرین نفرم

کیارش- میخوای تو اول برو

من- نه برو مشکلی نیست

کیارش بلند شد و نقشه ایی رو که کشیده بود برداشت و از اتاق بیرون رفت

صبا- خدا بخیر کنه من یکی که خیلی میترسم

لبخندی زدم که گفت- توکه تاحالا سین جیم کردناو اخماشو ندیدی که اینجوری میخنده... خیلی کم میبینیمش همون موقع ها هم که هست همش با اون اخمای توهمش و قیافه جدیش بهمون نگاه میکنه هیچ کس رفتو امدشو نمیبیننه خیلی ادمه مرموزیه

من- زیر نظرش داری؟

صبا- نه بابا... من دارم با پسر عموم نامزد میکنم

من- تبریک میگم

لبخندی زدو گفت- مرسی

دوباره سرمو کردم توی نقشه و نگاهی بهش کردم تا یه وقت عیبی نداشته باشه اینجور که اونا میگفتن نبود البته شایدم قیافه رنگ پریده منو دیده اونجوری رفتار کرده اخه خیلی ترسیده بودم از یاد اوری دیشب لبخند یه لبم اومد ده دقیقه گذشت که کیارش وارد اتاق شد

نفسه عمیقی کشید و گفت- ای بابا پدرم درومد همش ایراد گرفت.....نمیدونم این از چی خوشش میاد اگه به اونه اسمونه خدا هم ایراد داره

با لبخند نگاهش کردم که لبخند خاصی زد و اینچرا قیافش یه جوری شد صبا بلند شدو گفت- یا امام حسین صدتا صلوات میفرستم تا این به من گیر ندهه همون موقع شروع کرد به صلوات فرستادن خندیمو سرمو تکون دادم از اتاق رفت بیرون کیارش سر جاش نشست

سرم زیر بود و خودمو سرگرم نقشه کردم که سنگینی نگاهش حس میکردم بدجنس چقدرم نگاهش سنگینه ادم زیرش له میشه ولی بهتره چیزی نگم از بس به نقشه نگاه کردم چشمام چهار خونه ایی شد ای بابا این چرا زل زده به من شیطونه میگه

حالا یادم نیست چی میگه ولی خودم میگم بزnm لهش کنما!!!!!!.....اخه زورت بهش میرسه که از این حرفا میزنی.؟

من - البته..مهدیس اریای

اروم زیر لب اسممو تکرار کرد و با لبخند گفت- بسیار خوب لطفا نقشه ایی رو که کشیدی رو بدید

بلند شدم و نقشه رو به دستش دادم بازش کرد و نگاهی بهش کرد میتونستم تحسین رو از توی چشماش بخونم

لبخند محوی روی لبش بود سرمو انداختم زیر و خودمو برای سوال پیچ کردنش آماده کردم

نوین- خیلی خوبه بهتون تبریک میگم نقشه عالی کشیدید

من - متشکر..مطمعنید که ایرادی نداره؟

نوین - شک نکنید..

نفسه عمیقی کشیدمو گفتم- پس خدارو شکر

نوین- چند ماه که توی شرکت من مشغول به کارید؟

من- یک ماه و چندروزی هست

سری تکون داد و گفت- که اینطور...پس چطور من شمارو ندیدم

من- خوب منم شمارو ندیدم..شما اصلا شرکت میاید؟

لبخندش پرنگ تر شدو گفت- اره ولی از اتاقم بیرون نمیام

سرمو فیلسوفانه تکون دادمو گفتم- بسیار خوب

نوین- بسیار خوب خانم اریایی..لطفا به همکاراتون بگید توی اتاق کنفرانس باشن میخوایم درمورد پروژه جدید

صحبت کنیم

من- بسیار خوب....پس اگر اجازه میفرمایید من دیگه برم

سرتکون داد و گفت- البته بفرمایید

با گفتن کلمه با اجازه از اتاق خارج شدم نفسه عمیقی کشیدم این چرا اینقدر که اونا میگن بد اخلاق نبود؟....لبامو

غنچه کردم و گفتم- حتما کارشون خوب نیست دیگه

شونه هامو با بی قیدی بالا انداختمو وارد اتاق شدم کیارش و صبا هردو چشم به من دوخته بودن با دیدن قیافشون

خندم گرفت و گفتم- چیه ؟.چرا اینجوری نگاه میکنید؟

کیارش-خوب نتیجه

من-گفت خوب بود

صبا- فقط همین

من- اره همین دیگه چی باید میگفت؟

صبا- هیچی خوب دیگه فقط همینو گفته

کیارش- عجیبه همه کارمندای جدید از رفتار اون یکه میخورن ولی تو انگار که نه انگار

من- خوب چیزه عجیبی نداشت

کیارش- اره خوب دیو که نیست

من- اندامش که اینو میگه

همه خندیدن

من- بلند شید گفت بریم واسه پروژه جدید توی اتاق کنفرانس

کیارش- باشه بریم

هر سه به طرف اتاق کنفرانس رفتیم همه جمع شده بودن اقا نوین هم جلوی میز اولن نفر سینه سپر کرده و ایستاده بود وقتی همه جمع شدند تک سرفه ایی کردو گفت- اینجا جمع شدیم تا درمورد پروژه جدیدی که بهومون بیشهناد شده صحبت کنیم یه ساختمان بیست صبقه است که باید به بهترین شکل نقشه اش کشیده بشه ساختمان هم اداریه و نباید به یه شکل بشه

هینجور شروع کرد به توضیح دادن وقتی توضیحتش تموم شد و به هر مهندس یه وظیفه داد رو به من به لبخند محو کوچیکی گفت- خانم اریایی پنت هوس هم با شما

من- با من؟

لبخندی زد و گفت- البته چرا که نه

نگاهم به همه افتاد که متعجب به ما نگاه میکردنوا چرا اینجوری نگاه میکنن؟...ولی خودمونیم چقدر لبخند بامزه است به دل ادم میشینه

من- بسیار خوب ممنونم

نوین- خواهش میکنم

اکبری که یکی از مهندسیسن بود گفت- ولی خانم اریایی تازه فقط یک ماه که اینجا مشغول به کار شدن فکر نمیکنید بهتره باشه پنت هوس رو بهتره به کسه دیگه ایی بسپارید؟

نویین - از نظر من که خانم اریایی میتونن اینکارو بکنن و تمامی نقشه هایی که رو که کشیدن خودم تک به تک دیدم همه همه طراحی خیلی خوبی داشتن و از نظر من بهترین شخص برای این وظیفه خانم اریاییه
بازم همه تعجب کردن کیارش و صبا که دهنشون باز مونده بود

نویین - بسیار خوب میتونید برید

همه از اتاق رفتن بیرون منم چون باید منتظر میموندم تا بقیه برن که بتونم برم بیرون هنوز مونده بودم همین کمه خواستم برم بیرون آقای نویین گفت - خانم اریایی برگشتم طرفش و گفتم - بفرماید

با لبخند جذابی که گوشه لبش بود و کنجکاوانه به چشم هام نگاه میکرد گفت - اگر کمک خواستید به خودم بگید من - از لطفتون ممنونم ..اگر مشکلی بود حتما از شما کمک میگیرم

نویین - اگر بتونم کمکی بکنم خوش حال میشم

سری تکون دادم و با یه با اجازه ازش دور شدم

نمیدونم یه حس خوبی نسبت بهش داشتم دیگه ترسی توی دلم نبود چقدر وقتی میخنده با مزه میشه واقعا خیلی خوشتیپه یکم ته ریش روی صورتش داره با پیراهن سفید رنگ و شلوار جین مشکی که پوشیده واقعا جذاب تر شده البته خودش جذاب هستااااا

وارد اتاق شدم صبا و کیارشو دیدم که داشتن با هم حرف میزدن با ورود من حرفشون قطع شد صبا ابرویی بالا انداختو گفت - حرف با ریس جون خوش خندمون تموم شد؟
من - چطور؟

کیارش - میدونی من توی این مدتی که براش کار کردم این اولین باری بوده که دیدم لبخند روی لبش بوده اصلا فکر نمیکردم که این ادم میدونه خنده چی هست...ولی امروز یکم خوش اخلاق و خوشخنده شده بود این ریس ما صبا - تازه این ریس ماه به کارمندایی که کمتر از سه ماه توی شرکت باشن کشیدن نقشه پنت هوس رو نمیده ولی تو هردوشنون با هم - چیزی بینتون هست؟

من - نه بخدا...به روح بابام قسم من دیشب واسه اولین بار دیدمش اونم نزدیک بود سخته کنم...این حرفا چیه که میزنید ..اصلا خوشم نیومد

کیارش ابرویی بالا انداخت و گفت - تو که راست میگی

من - معلومه که راست میگم یه باره دیگه هم این حرفو تکرار منید برخورد خوبی نخواهید دید گفته باشم

صبا- ببخشید اخی خیلی برامون جای سوال بود ..حالا چرا ناراحت میشی

من- مهم نیست

نگاهی به کاغذ توی دستم کردم نشستم سرجام و شروع کردم به کشیدن باید به بهترین نحو ممکن نقشه پنت هوس رو بکشم

خیلی وقته که دارم روش کار میکنم حتی ناهار هم نخوردم نمیدونم چرا ولی دلم میخواد بهترین باشه شاید برای اینکه دلم میخواد بقیه درمورد فکر بد نکنن که رابطه ایی با ریس شرکت دارم ولی خدایش خیلی ادمه جالبیه وای امروز باید برم خونه ی دایی شهرام

نگاهی به ساعت انداختم شش و نیم

خاک به سرم شد کاغذ ول کردم و سایلمو جمع کردم داشتم توی اتاق میچرخیدم که یادم اومد ماشینم نیاوردم دیگه بدبختیم هزار تا شد به عمو مقصود هم نگفتم که بیاد خونه ی دایی شهرام به طرف اسانسور دیدم درو باز کردم و رفتم که دیدم ریس شرکت اومد یکم قدم هاشو تند تر کرد درو نگه داشتم با لبخندی که بازم مهمونه لباش شده بود وارد اسانسور شد در حالی که گوشیم تو دستم بود و سعی داشتم شماره عمو رو بگیرم

نوین- ممنون

من- خواهش میکنم

شماره عمو رو گرفتم

یه بوق.....دو بوق

عمو- سلام دخترم

من- سلام عمو جون خوبی؟

عمو- اره عمو جون خوبم..چه خبر

من- خبرا که پیش شماست من که همیشه از دنیا بی خبرم بقیه باید بهم خبرارو بدن

عمو- چی شده مگه؟

من- جریان ازدواج بچه هارو میگم ..بایید خونه دایی شهرام..منم الان تازه دارم از سرکار میام تا تاکسی بگیرم و برسم یه یک ساعت نیم میشه

عمو- مهدیس جان عمو اگر میخوای مثله مهداد بگی که مشکلی واسه گرفتن عروسی نیست باید بگم که هنوزم زود

نفسه عمیقی کشیدم و گفتم- عمو این چه حرفیه که میزنید برای روزای بعد مرگ مامان و بابای منو میشمورید؟...واقعانم که از شما توقع نداشتم...شما خودتون خوب میدونید برای هیچ کس به انداه منو مهاداد سخت نبوده پس ماییم که میدونیم چقدر سخته مهم باوره ادمه نه گذشت زمان..هر وقت که باور کردید اونا واقع مردن میتونید هر کاری بکنید..بی ادبی نمیکنم ولی بهتونم اجازه نمیدم با عقاید الکی و پوچ جلوی ازدواج بچه هارو بگیرید اگر لازم باشه خودم براشون عروسی میگرم توی خونه ی خودم..این کارتون اصلا درست نیست

عمو- ولی دختر

من- عمو ولی نیارید برید لطفا خونه دایی تا منو مهاداد هم بیایم..باید خیلی حرف ها زده بشه

عمو- مرغ تو یه پا داره نمیشه چیزی گفت باشه عمو جون میریم کاری نداری

من- نه عمو خداحافظ

عمو- خداحافظ خانم کوچولو خندیدم و قطره اشکی از چشمم پایین اومد با صدای بغض الود گفتم خداحافظ

تماس قطع شد اشکی که روی صورتم بود رو پاک کردم و دستمو روی پلکم فشردم

مشکلی پیش اومده؟

ترسیدم موبایلم از دستم ول شد روی هوا گرفتمش

نوین- ببخشید نمیخواستم بترسونمتون

من- نه خواهش میکنم من جدیداً خیلی ترسو شدم

لبخند پررنگی زدو گفت- چطور؟

من- چیزه مهمی نیست

اسانسور از حرکت ایستاد درو باز کرد اول من و بعد خودش خارج شدیم

نوین- اگر اجازه بدید برسونمتون

من- نه ممنون..به مهاداد..یعنی داداشم زنگ میزنم که بیاد دنبالم

نوین- خواهش میکنم..بفرمایید

من- مزاحمتون نمیشم آقای نوین

همون موقع گوشیم زنگ خورد شماره مهاداد بود

من- بفرمایید خودشم زنگ زد

کشویو با یا ببخشید جواب دادم ولی اون هنوزم کنارم بود

من - سلام

مهداد - سلام جوجه طلایی

من - بازم به من گفتی جوجه طلایی

مهداد - باشه خاله ریزه کجایی

من - در شرکت تو کجایی

مهداد - منم نزدیکم

من - پس لطف کن بیا منو ببر

مهداد - چشم

من - چشمت بی بالا

مهداد - توجه کردی بهم نگفتی اقا غوله

من - مثله اینکه از لقب غول خوشت میاد

مهداد - نه اخه عادت کرده بودم

من - پس به باران میگم جای من صدات بزنه

مهداد - باشه حتما به خانم بگو

من - خوب بسه دیگه زود بگو

مهداد - باشه ابجی پس الان میام

من - خدا حافظ

مهداد - خدا حافظ

تماس قطع شد با لبخند رومو طرف نوین کردم دیدم داره میخنده

من - خوب آقای نوین .. شما هم دیگه وقتتون به حذر نره برادرم میاد

نوین - بسیار خوب پس من دیگه رفع زحمت میکنم

با لبخند کوچکی که گوشه لبم بود گفتم - خواهش میکنم .. خدا نگهدار تون

نویسن - خدانگهدار

همون موقع صدای بلند مهداد رو شنیدم

مهداد- جوجه طلایی بدو بیا

با خجالت به آقای نوین نگاه کردم لبخند بزرگی زده بود که ردیف دندان های سفیدش رو به رخ میکشید

من-ببخشید من برم دیگه

و سریع به طرف ماشین رفتم و نشستم

مهداد- سلام

من- سلامو کوفت ابرومو جلوی ریس شرکتم بردی

مهداد- واو با بالا بالایی ها میپری

من- چرت و پرت نگو...بدو بریم که دیر شد

مهداد- باشه خانم خانما

به طرف خونه دایی حرکت کردیم درست چهل و پنج دقیقه بعدش جلوی خونسون بودیم اخیش یادم نبود فردا جمعه است

وارد خونه شدیم با همه سلام و احوال پرسی کردیم روی مبل روبه روی عمو و دایی نشستم مهداد هم کنارم بود

من- خوب دایی جون شنیدم بخاطر مرگ مامان و بابا نمیخواهی بزاری تا سال بچه ها ازدواج کنن

دایی- خوب مرده حرمت داره دایی جون

من- حرمت اونقدره که روزای مرگشو بشماري؟

دایی- نه عزیزم این چه حرفیه؟

مهداد- پس چرا مرگ پدرو مادر مارو تاریخ برداری میکنید؟

عمو- شما دو تا چتونه اونا خواهر و برادر ما بودن

من- واسه همین دلگیریم..باید عروسی ها راه بیوفته مهموناتونو دعوت کنید مهدادم باید عروسی کنه تازه خیلی

خوب میشه که سه تا عروس و داماد داشته باشیم نه؟

دایی- ولی هنوزم زوده

من - زود نیست داره نه ماه میشه من و برادرم باور کردیم که مادر پدرمون مردن .. شما هم باور کنید و اینقدر به خوتون تلقین نکنید .. اونا مردن و مارو تنها گذاشتن

اشک از چشمم جوشید

من - هیچ کس به اندازه من به بابا و مامان وابسته نبود میبینید باور کردم مردن تموم

عمو - گریه نکن دخترم

من - عمو یا میزاید بچه ها عروسی کنن یا دیگه هرگز منو نمیبینید دیگه رابطمو به طور کامل باهاتون قطع میکنم

دایی - چرا این حرفارو میزنی دایی جون.. ما فقط بخاطر و تو و مهداده که نمیخوایم جشن بگیریم

من - این بچه ها عقد هستن بزارید برن سره خونه زندگیشون صبر کردن برای ساله مامان بابای من دردی رو دوا نمیکنه.. پس لطفا دیگه مخالفت نکنید

دایی - باشه دخترم باشه

لبخند پیروز مندانه ایی زدمو گفتم - ممنونم

شام رو در کنار دایی و بقیه دسته جمعی خوردیم دخترا و پسرا برای اینکه تنوسته بودم دایی و عمو رو راضی کنم خیلی ازم ممنون شدن ولی من فقط بهشون لبخند زدم و حرفی نزدم از این نگران بودم که منم میشدم یه دختر تنها قرار عروسی برای سه هفته دیگه گذاشته شد و بچه ها سخت به دنبال خرید کردن بودن منم هم مثله اونا بودم البته نه به اندازه اونا

دو روز گذشت و من به شرکت میرفتم توی اتاق مشغول کشیدن نقشه جدیدی بودم که در باتقه ای باز شد آقای نوین با لبخندی بر لب و نگاهی به من بود گفت - سلام

همه جواب سلامش رو دادایم رو به من گفت - خانم اریایی میشه چند لحظه به دفتر من بیاید؟

من - البته

نوین - خیلی خوبه من منتظر تون هستم

من - بسیار خوب

از اتاق خارج شد سرمو روی نقشه انداختم

کیارش - چرا نمیری؟

من - یکم صبر کنه که دنیا زیر و رو نمیشه

صبا - جناب ریس یکم کم حوصله هستن

من - مهم نیست

آخر وقت بود که به طرف اتاقش رفتم تقه ایی به در زدم و با شنیدن صدا پر جذبه و گیرای ریس شرکت اهسته در را گشودم و وارد اتاق شدم

به محض گشودن در، از دیدن چهره نوین چنان شوکه شدم که زبانم بند آمد! نگاهش مثل همیشه خیره و مملو از اشتیاق بر روی صورتم ثابت موند . کاملاً واضح بود از اینکه منو پشت در می دید متعجب شده است خیلی دیر به اتاقش رفته بودم . سکوت ممتد من باعث شد لبخند زیبای بزند

نوین - خانم اریایی میخواید همون جا بایستید

با لبخند شرمگین وارد اتاق شدم و در را بستم

من - ببخشید که دیر اومدم باید یه کاری رو تموم میکردم

نوین - نه اصلاً اشکالی نداره راحت باشید لطفا بشینید

با تشکر سری تکون دادمو گفتم - مثله اینکه باهام کار داشتید

با لبخند زیبای که روی صورتش بود همینطور که نگاه خیره اش بهم بود گفت - بله بله .. میخواستم اگر ممکنه یه طرح واسه این نقشه بدید به سمت من امد و نقشه ایی رو روی میز جلوم گذاشت همون موقع به طرف میزش رفت و دوتا قهوه سفارش داد که برامون بیارن به نقشه نگاه کردم با کمک و مشورت هم طرح هایی دادیم و چند چیز به نقشه اضافه و حذف کردیم

نفسه عمیقی کشیدم و گفتم بسیار خوب فکر کنم دیگه کاری نداشته باشه

همونطور که لبخند محوی روی لباسش بود گفت - بله همینطور.. بمحض اینکه او پشت میزش قرار گرفت ، بی اراده موهایم را زیر شال حریر سبز رنگم پنهان کردم . با دیدن من، سرش را پایین انداخت و در حالیکه بسختی سعی در کنترل خنده اش داشت ، با دست اشاره کرد که قهوه ام رو بخورم

منم سری تکون دادم و قهوه ام رو برداشتم و کمی ازش خوردم

من - بسیار خوب آقای نوین من دیگه از خدمتتون مرخص بشم

خیلی ارام گفت - خانم اریایی! می دونم سوالم یه کمی براتون عجیبه. ولی من در کل ، آدم رک و راحتی هستم و حرفهام رو به سادگی مطرح می کنم . می تونم بپرسم دلیل اشتغال شما چیه؟ ظاهراً شما نیاز مالی ندارید. پس چرا

خودتون رو اینقدر به دردسر می اندازید؟ البته بگم که من بطور کامل در جریان امور زندگی تک تک کارمندان هستم حتی خانوم عطایی برای اضافه کاری تا این موقع شب، توی شرکت نمی مونه

نمی دانم سوالش بود که تپش قلبم را زیاد کرد یا نگاه خیره اش! با رعایت نهایت ادب لبخندی زدم:

من - فقط برای رسیدن به استقلال و یک سری مسائل جزئی دیگه شاغل شدم که نیاز مالی ابدًا شامل این مسائل نمیشه

نوین - و اون مسائل؟

- من - آقای نوین، اگه به سواالتون جواب ندم، شما رو ناراحت می کنم؟

لبخندی مهربان و صمیمی مکمل چهره جذابش شد و فنجان قهوه را مقابلم گذاشت و گفت:

- نه به هیچ وجه! فقط دوست داشتم که بدونم.

چشمهامو کمی تنگتر کردم و پرسیدم:

- شما چی می خواهید بدونید؟ از زیرو رو کردن لایه های پنهان شخصیت و زندگی من به چه نتیجه ای می خواهید برسید؟!

نگاه نافذ و برنده اش را برای لحظاتی چند در نگاهم قفل کرد. ولی این نگاه سرگشته من بود که خیلی زود تسلیم شد و با خجالت به زیر افتاد. به آرامی در جوابم گفت:

- نوین - خانم اریایی! اگه به این سوال جواب ندم، شما رو ناراحت می کنم؟

بسختی لبخندم را فرو خوردم. چقدر زیرک بود!

- نه ابدًا. من -

پس تا قهوتون سرد نشده بفرمایید

من - اگر اجازه بدید من دیگه برم

نوین - ولی هنوز قهوتون رو نخوردید.. لطفا بمونید.. یعنی.. قهوتون رو میل کنید بعد خودم میرسونمتون

نمی دانم چرا بی جهت عصبانی شدم! حتی نمی دانم چرا فکر کردم که داره دروغ می گوید. بهر جهت اون رئیس شرکت بود و بنا بر انجام وظیفه، باید همه چیز را کنترل میکرد. حالا با سوء استفاده از این امر، به خودش اجازه دخالت در کارهای شخصی را هم داده بود. با عصبانیت کنترل شده ای گفتم - آقای نوین من واقعا متاسفم ولی دیگه باید برم از لطف شما هم ممنونم.. ولی درست نیست که من بیشتر از این انجا بمونم

نوین - شما درمورد من چه فکر میکنید؟

من - من نه درمورد شما و نه درمورد هیچ کسه دیگه ایی فکر نمیکنم ولی دوست ندارم بیشتر از این توی یه اتاق با یه مرد باشم

نویین - شما حق ندارید در مورد من اینطوری قضاوت کنید خانم کوچولو! بهتره توی نظراتتون بیشتر دقت کنید! شما دارید من رو به جرم گناه ناکرده قصاص می کنید!

با حرکتی عصبی از جایم بلند شدم. صدایم به فریاد تبدیل شد:

- نمی فهمم باید متوجه چه چیزی باشم؟ ببینید آقای نویین! من فقط برای کار کردن و فرار از یک سری مسائل شخصی زندگیم اینجا استخدام شدم. اصلا هم برام مهم نیست شما در مورد من چه فکری می کنید و چه رفتاری با من دارید! حقیقت محض این مساله اینه که شما رئیس من هستید و من کارمند شما، پس هیچ توقع دیگه ای ازتون ندارم. منم دلیلی برای ممنون بودن از لطفی که شما در حقم نکردید نمی بینم! امیدوارم منظورم رو خوب درک کرده باشید و همینطور باید بگم درمورد شما هیچ فکری نمیکنم

لحظه ای ساکت شدم و به همراه نفسهایی صدا دار و خشمگین، به انگشتی که تهدید گرانه بسمتش نشانه رفته بودم، خیره شدم! یعنی این من بودم که در مقابل او اینطور جبهه گرفته بودم؟! دستم را مشت کردم. با قدمهایی محکم و عصبی بسمت میز رفتم و کیفم را برداشتم. خواستم به رسم ادب، برگردم و خداحافظی کنم که متوجه شدم در چند قدمی من ایستاده است. از حالت محزون نگاهش، دلم در سینه فرو ریخت! با صدای غمگینی که به زحمت شنیده می شد گفت:

منظور بدی نداشتم خانم اریایی! مثل اینکه شما اشتباه برداشت کر. نویین -

- من - اصلا برام مهم نیست شما چه منظوری داشتید، لطفا تمومش کنید .

سرش را به زیر انداخت .

- نویین - بسیار خب، هر طور که شما مایلید

چنان بغض سنگینی توی گلویم نشست که مهارش، هر لحظه غیرممکن تر می شد. چقدر غیر منصفانه در موردش قضاوت کردم! بدون اینکه منتظر عکس العمل دیگری از طرفش باشم، خداحافظی و دوان دوان شرکت را ترک کردم، چرا که دیگه نمی توانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم! خوب می دانستم که بعد از نگاه محزونش، همه چیز مصنوعی و دروغی بود! چرا این حالت تهاجمی را گرفته بودم؟ آن بیچاره که حرف بدی نزده بود! انگار دلم می خواست دق دلیم را سر اون خالی کنم! اصلا چرا او را اذیت کردم؟ چرا بلند و عصبی صحبت کردم؟ من واقعا موقعیت خود را فراموش کرده بودم. او رئیس من بود. یک لحظه از خودم که آنطور بی رحمانه با او برخورد کرده بودم، بدم آمد

اشکهایم را با سرانگشت پاک کردم و با حالتی مغموم و مسخ شده، بیرون از محوطه به طرف پارکینگ و سوار ماشینم شدم و به طرف خونه حرکت کردم اصلا حال خوشی نداشتم این بیچاره از این رفتار من خیلی تعجب کرد شاید هیچوقت توقع همچین رفتار خصمانه ایی رو از طرف من نداشت

به خونه رسیدم بدون اینکه غذا بخورم به اتاقم رفتم نیمه های شب برفی زیبا شروع به باریدن گرفت بود از دیدن ان همه برف مثله همیشه خوش حال نبودم از رفتار بدم ناراحت بودم اینکه نوین رو اینجوری ناراحت کرده بودم ولی اون نباید منو به بیشتر از این در شرکت موندن دعوت میکرد با اینکه ابدارچی هنوز هم در شرکت بود ولیموندنمنا ان موقع اونم کنار ریس شرکت اصلا درست نبود کمو کسریم حرف های صبا و کیارش بود البته اگر به گوششون میرسید وقتی اولین اشعه های خورشید، بازیگوشانه به داخل اتاقم سرک کشید با تنی خسته و افکاری فرسوده، رختخوابم را ترک کردم!

برف زیبایی که از نیمه های شب قبل باریدن گرفته بود، همچون لباسی چشم نواز بر تن عروس زمین نشست. وقتی وارد شرکت شدم. از تاثیر دیدن مناظر زیبای شهر تهران لبریز از احساسی لطیف شده بودم. تمام تلاشم رو بکار گرفتم تا خود را به دلیل اتفاقات پیش بینی نشده امروز نگران نکنم. با این حال تمام حواسم به در بسته اتاق آقای نوین بود چون که اتاقمون روبه روی هم بود و هریه دقیقه ای یکبار نگاهم بی اختیار به سمتش کشیده می شد، ولی با تمام دلهره من، هیچ اتفاقی نیوافتاد و آقای نوین اصلا از اتاقش بیرون نیومد! بعد از ظهر در حال بررسی نقشه هایی که خانم عطایی به دستم داده بود، بودم که حضور شخصی را در کنار میز احساس کردم. به تصور اینکه خانم عطایی است گفتم:

هنوز آماده نشده خانم عطایی، باید چند لحظه صبر کنید

نقشه های ساختمان های نور..... سامان..... و پروژه جدید رو بیاریداهمین الان

با شنیدن صدای بسیار خشک و جدی آقای نوین، دستپاچه از جایم برخاستم. لحنش اونقدر خشک و دستوری بود که زبونم بند اومد. حتی حالت نگاهش هم دوستانه نبود! به زحمت تکانی به لبهایم دادم و گفتم

چشم.....اقای نوین

با قدمهایی بلند و عصبی به دفترش بازگشت و در را بهم کوبید! سرجا خشکم زد. پس او بازی جدیدش را اینجوری شروع کرده بود! نمی دانم چرا از لحن حرف زدنش آنقدر دلم گرفت! مگه خودم ازش نخواستہ بودم با من مثل همه کارمندا رفتار کنه؟ حالا منظور متفاوت بودن با همه درک کردم! با بی تفاوتی مصنوعی در دلم گفتم «به درک! اصلا برام مهم نیست چی می گه و چطوری رفتار می کنه»

صبا و کیارش با تعجب بهم نگاه میکردن روی صندلی مثله اوار فرو ریختم صبا با لحن دلجویانه ایی گفت - ناراحت نشو بهت گفته بودم که رفتارش اصلا خوب نیست ..خودتو ناراحت نکن اون با همه همینجوریه

کیارش - اره .. به دل نگیر

بدونه اینکه حرفی بزنم سری تکون دادم و نقشه هایی رو که خواسته بود رو برداشتم و از اتاق خارج شدم نفسه عمیقی کشیدم و تقه ایی به در زدم باز هم صدای بسیار خشک و جدیش به گوش رسید

نوین - بفرمایید

با چهره ایی به ظاهر خونسرد وارد شدم

من - اقا نوین نقشه هایی رو که خواسته بودید رو اوردم

حتی زحمت برگشتن و نگاه کردنم رو هم به خودش نداد و با صدای بسیار خشک و جدی گفت - بزارید روی میز

پرونده هارو روی میز گذاشت و خیلی اروم گفتم - اگر امر دیگه ایی ندارید من برم

با تمام تلاشی که برای حفظ خونسردی ام به خرج دادم ، باز هم نتوانستم ارتعاش صدایم را کنترل کنم و با ناراحتی از اتاق خارج شدم

نوین - امری نیست میتونید برید

خواستم از اتاق خارج بشم که صدایم سر جام میخکوبم کرد

نوین - خانم اریایی

به طرفش برگشتم حس کردم کمی چشماش سرخه با صدایی جدی خشکش گفت - نقشه های پروژه ی جدید رو بیارید

من - ولی هنوز هم تمام نشده

با بیتفاوتی گفت - این وظیفه شماست شما همه رو کامل میکنید و به دفترم میارید

خدای من! این چه بازی مسخره ای بود؟ کم مانده بود گریه ام بگیره عمدا میخواست ازم بیگاری بکشه تمام کردن نقشه سه واحد ساختمانی واقعا کاره سختی بود بدتر انکه هر کدام با طرح متفاوت بودن

من - ولی آقای نوین این کاره سختی من به زمان بیشتری نیاز دارم

بقدری نگاهش خشن و بی رحم بود که بند بند وجودم لرزید . قدمی نزدیکتر آمد و زمزمه کرد

- شما همون کاری رو انجام می دید که من دستور می دم ! اینجا رئیس من هستم، درسته خانم اریایی؟ در ضمن شما تا پایان وقت اداری فرصت دارید! حالا می تونید برید

در تمام عمرم از کسی تا این اندازه نترسیده بودم. آن مرد قوی هیکل با آن شانه های ستبر، عضلات پیچ در پیچ، آن چهره جذاب و چشمهای عصبانی در نظرم ترسناک ترین موجود روی زمین آمد. در حالیکه قلبم داشت از حلقومم بیرون می زد، بسرعت از اتاق گریختم. بمحض خارج شدن، دستم را روی قلبم گذاشتم و نفسی را که در سینه حبس کرده بودم، با شدت به بیرون فرستادم. در مقابل او تمام جسارت و شهامتم را از دست می دادم و این واقعا تعجب آور بود! در یک لحظه چشمم به همکارها افتاد که با دلوپسی نگاهم می کردند. لبخندی بی اراده روی لبهایم نشست و با شیطننت گفتم

من - چیه بابا ترسید همه چیز بر وفق مراده نگران نباشید

واقعا بازیه مسخره ایی رو شروع کرده بودیم..خودم از کارم حسابی پشیمون شده بودم دلم میخواست بگیرم و خفش کنم اخه چرا داشت اینجوری میکرد باید بهم حق میداد من یه دخترم درست نبود که بشینم توی شرکت و بیکار باهاش قهوه بخورم هی بگم میخوام برم و اون هی الکی منو بشونه و بگه خودم میرسونمت نمیتونم اعتماد کنم اینقدر روی نقشه ها فکر کردم روشن کار کردم که سرم به شدت درد گرفته بود گریم گرفته بود داشتم دیونه میشدم با چشم هایی به اشک نشسته به آخرین نقشه نگاه کردم خوب بود یعنی امیدوار بودم ازشون ایراد نگیره چون الان بخاطر رفتار بدم بدجوری باهام لج کرده بود

با پاهای لرزونی به طرف اتاقش رفتم چشمم از شد سردردم بدجوری سرخ شده بود مخصوصا بخاطر اشک هایی که به زور مهارشون کرده بودم تقه ایی به در زدم

نوبین-بفرماید

ارام دستگیره در رو چرخوندم تمام قدرتم رو برای حفظ آرامشم به کار گرفتم با چهره جدی و خشنش پشت میز نشسته بود وارد اتاق شدم و در رو بستم نقشه هارو روی میز گذاشتم و چند قدم عقب رفتم

من- نقشه های پروژه جدید همونطور که خواستید امدشون کردم

نقشه هارو باز کرد بهشون نگاه کرد..بعد با دست بهم اشاره کرد و گفت- بیا جلو به طرف میزش رفتم دستش رو روی نقطه ایی از نقشه گذاشت و گفت- این چرا این شکلیه؟

نگاهی به اون قسمت کردم از نظر خودم مشکلی نداشت با تعجب گفتم ببخشید آقای نوبین مشکل این قسمت چیه؟

نگاهی عصبی و سرخ بهم انداخت و گفت- شما با کشیدن این دیوار توی این قسمت قسمتی که من برای ابدارخونه در نظر داشتمو خراب کردید؟

من-متاسفم ولی شما بهم زمانه خیلی کمی دادید

زیر لب غرید- من موندم چطور توی نوزده سالگی لیسانس گرفتی..اونم با معدل بالا

من - آقای نوین اگر بهم بیشتر وقت بدید نقشه خوبی رو بهتون تحویل میدم

نویین - لازم نیست.. بهتره برای انجام کارهاتون زمانبندی کنید خانم اریایی حالا هم مرخصید

خیلی ناراحت شدم حتی زحمت یه تشکر خشک و خالی هم به خودش نداد نمیدونه که بخاطر کشیدن این نقشه ها سرد درد گرفتم.. قدر شناس

با نگاهی ناراحت با یه « با اجازه » از دفترش خارج شدم به طرف اتاق رفتم همه همکارا رفته بودند اینقدر سرم درد میکرد که توان رانندگی کردن رو نداشتم گوشیمو برداشتم و شماره مهداد رو گرفتم وسایلم رو برداشتم و کنار دیوار شیشه ای ایستادم

یه بوق.....دو بوق.....سه بوق

مهداد - سلام جوجه طلایی داداش

من - سلام داداش

مهداد - خوبی ابجی گلی ؟..خونه ای؟

من - نه میتونی بیای دنبالم؟

مهداد - مگه با ماشین نرفتی؟

من - سرم خیلی درد میکنه نمیتونم رانندگی کنم چشمام سیاهی میره

مهداد - باشه ابجی الان میام دنبالت..بهت گفته بودم اینقدر خودتو خسته نکن

من - عزیز دلم این وظیفه منه باید بهش عمل کنم

مهداد - باشه خانم وظیفه شناس من تا نیم ساعت دیگه جلوی شرکت

من - باشه

برگشتم دیدم توی درگاه ایستاده

نوین - چرا هنوز توی شرکتید فکر میکردم رفته باشید

من - نگران نباشید الان رفع زحمت میکنم

ابرویی بالا انداخت و گفت - بسیار خوب و رفت

روی صندلی نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم سرم داشت میترکید خیلی خسته بودم

بعد از مدتی صدای گوشیم بلند شد جواب دادم

مهداد- بدو پیا پایین که سبز شدم ابجی خوشکله

من- باشه ..الان میام

کیفم رو برداشتم و از شرکت خارج شدم مهداد در حالی که به ماشینش تکیه داده بود با دیدن من لبخندی زد جلو آمد و دستش را دور گردنم انداخت

من- سلام داداشی

مهداد- سلام ابجی خوشکلم خوبی؟

من- ممنون اقا غوله خوبم

خندید و هر دو سوار ماشین شدیم و به طرف خانه به راه افتادیم چشمامو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم
مهداد- میخوای بریم دکتر؟

من- نه نیازی نیست یه قرص مسکن بخورم خوب میشم

مهداد- باشه

اون شب را با سر دردی بد به صبح رسوندم.....روزها تبدیل به هفته ها و هفته ها تبدیل به ماه ها می شد و بر خوردهای خشک و رسمی آقای نوین با من و ترس من از اون همچنان ادامه داشت . گاهی پر خاشها و دستوره های بی دلیلش همه را متعجب میکرد! ولی من سرسختانه به این مبارزه ادامه دادم و میدم و کمترین اعتراضی نمیکنم
از بس ا این پاساژ به اون پاساژ رفتم خسته شد جلوی یه بوتیک خوب و بزرگ ایستادم نگاهی به لباس ها انداختم یه لباس کوتاه تا زیر زانو به رنگ طلایی نظرمو جلب کرد کوتاهه با اینکه خیلی قشنگه ولی مامان میگفت لباس کوتاه نپوشم به بقیه ی لباس ها نگاه کردم یه لباس چسبون فیروزه ایی رنگ بلند که کاملاً براقو سنگدزوی شده که تا وسط باست تکن و از همونجا باز و گشاد میشد و دنباله خیلی کوچک نیم متری داشت توی ویتترین گذاشته شده بود هفته دیگه عروسیه . من تازه دارم خرید میکنم..اخه درو نقشه پنت هوس بودم خیلی وقت صرفش کردم یه بارم از کیارش کمک گرفتم که با لبخندی بهم کمک کرد و باعث شد یه نقشه خیلی عالی تحویلش بدم که باعث شد دهن بقیه باز بمونه

لباس رو توی پرو تنم کردم خیلی بهم میومد دکلمه بود ولی روش یه نیم کت میخورد که خیلی خوشکل بود استینای کت هم بلند بود تا زیر ارنجم لباس رو خریدم خودم تنها اومدم خرید نصف روز رو مرخصی گرفتم باید برم سرکار
با هزار بد بختی کفشی که به نظرم قشنگ باشه رو هم خریدم وسایلمو توی ماشین گذاشتم و به طرف شرکت به راه افتادم .

به شرکت رسیدم نفسه عمیقی کشیدم و وارد شدم صبا و کیارش داشت نرؤی نقشه هاشون کار میکردن منم با یه سلام نشستم سرجام و شروع کردم

صبا- سلام کجا بودی؟

من- هفته دیگه عروپسه داداشمه رفته بودم خرید خوش بختانه تونستم چیزی که میخواستمو بخرم کیارش- خوبه تبریک میگم

به کارم مشغول شدم..همینطور روی نقشه زیر دستم نگاه میکردم و هی پاک میکردمو از اول میکشیدم نصفشو کشیده بودم که صدای خانم عطایی رو شنیدم

عطایی- مهدیس

من- بله

عطایی- بیا برات یه بسته رسیده

من- بسته؟

عطایی اره..خودت بیا ببین هرچی میگم بده بهشون میدم میگه سفارش کردن که فقط به خودشون بدم

از جام با تعجب بلند شدم و رفتم بیرون پسری لاغر اندام و ریز بسته ایی و یک ورقه توی دستش ایستاده بود نگاهم به نویین افتاد که با اخم های توی هم داشت به من نگاه میکرد متعجب به طرف پسر رفتم و گفتم- مهدیس اریایی منم

پسر- خانم اریایی این بسته برای شماست

من- برای من؟..از طرف کی؟

پسر- نمیدونم

من- بسیار خوب لطفا بدینش به من

بسته رو ازش گرفتم یه کاغذ کادوی بنفش رنگ تزیین شده بود و یه پاپیون بزرگ هم به همون رنگ روش داشت

ورقه ی توی دستشو امضاء کردم و جعبه رو روی میز گذاشتم طاقت نیاوردم برم توی اتاق درشو باز کردم یه کاغذ سفید روش بود برش داشتم و خوندمش

سلام عزیزم....پیدا کردنت سخت نبود ولی من پیدات کردم.

اینم یه هدیه ی ناقابل برای تو عزیزم

دوستدارت شاهکار فرجام

اسمشو با خودم زمزمه کردم از ترس تمام بدنم لرزید یخ کردم شاهکار منو پیدا کرده یعنی داشته دنبال می‌گشته به چیزی که توی جعبه بود نگاه کردم یه لباس شب بنفش تیره خیلی قشنگ.. ترسیده بودم بدونه توجه به بقیه گوشیمو درآوردم و شماره مهداد رو گرفتم

یه بوق. دو بوق

مهداد - سلام جوجه

من - مهداد

مهداد - خوبی مهدیس

من - داداشی..

مهداد - مهدیس چی شده؟

من - داداش برام یه بسته رسیده

مهداد - خوب

من - از طرف شاهکار فرجام

مهداد - اون کیه؟

من - برادر علی همون که لاله رو میخواست مجبور کنه باهاش ازداج کنه.... داداشی نکنه یه وقتی

اشکم پایین اومد

مهداد - نترس ابجی جون نترس اروم باش شب خودم میام دنبالت باشه

من - با ماشین اومدم

مهداد - اشکالی نداره خودم میام دنبالت تا وقتی که بهت زنگ نزدم که بیای پایین حق بیرون اومدن از شرکت رو نداری.. باشه؟

من - باشه

مهداد - دختره خوبی باش

من - باشه

تماس قطع شد دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم جعبه رو برداشتم و به ابدارچی گفتم- ببخشید اقا میشه اینو بندازید دور؟

ابدارچی- دخترم کسی که هدیه رو دور نمیندازه

من- مهم نیست فقط از جلو ی چشمم دورش کنید

ابدارچی- باشه خانم

و جعبه رو گرفت و برد نگاهم به نگاه اخموی نوین افتاد برای یه لحظه حس کردم قلبم از کار افتاد نگاهم نوی نگاهش قفل شد نمیدونم چی توی نگاهم دید که اخماش باز شد با صدای ارومی گفت- خانم اریایی لطفا بیاید دفتر من و رفت توی ادفترش با پاهایی که از ترس میلرزید به طرف اتاقش رفتم اروم ضربه ایی به در زدم که کلمه بفرمایید رو شنیدم وارد شدم پشت به من روبه دیوار شیشه ایی ایستاده بود

نوین- بشین

اروم نشستم و با صدایی که از ترس میلرزید گفتم- بفرمایید

برگشت طرفم و به طرف مبل روبه روم رفت و نشست روش خیلی شمرده گفت- شاهکار فرجام کیه؟

من- ببخشید چرا میپرسی

با شنیدن صدای فریادش ، ادامه جمله در دهانم ماسید دستی توی موهای خوش حالتش کشید وگفت- لطفا بس کنید خانم! اینجا شرکته نه محل تفریح! شما اینجا وظایف مهمتری بغیر از محل گرفتن هدیه هاتون دارید ..فکر کنم خونه داشته باشید که نیازی نباشه هدیه هاتونو به محل کارتون بفرستند

من- خوب...ببخشید ولی این زندگی شخصیه منه ..متاسفم که به محل کارم کشیده شده

به قدم های بلند جلوم ایستاد و خشمی که میتونستم از چشم های خاکستریش به راحتی بخونم گفت-این کارا جزء زندگی شخصیتونه؟

بهم توهین کرد با عصبانیت بلند شدم و یه سیلی بهش زدم و با صدای لرزونی گفتم- حق ندارید درمورد من اینجوری قضاوت کنید...هرطوری که توی محل کار باها رفتار میکنید رو به حساب اینکه ریس من هستید میزارم ولی بهتون اجازه نمیدم که بهم توهین کنید

با عصبانیت از جلوش کنار رفتم و از اتاق زدم بیرون اگر از ترس شاهکار نمیتونستم بیرون برم باید تا شب وقتی که مهداد بیاد توی شرکت بمونم نکنه بخواد بلایی سرم بیاره برگشتم توی اتاق پیش صبا و کیارش

صبا- چی شده؟

من - هیچی چیزه مهمی نیست

کیارش.. رنگت پریده

من - گفتم که چیزه مهم نیست

سرمو روی میز گذاشتم و اشک چشمامو پر کرد برام مهمه ..اون نباید درمورد فکر بد کنه صدای باز شدن در رو شنید و بعدم صدای اروم نویین

نویین - خانم اریایی

اروم سرمو بلند کردم چشماش یکم سرخ بود و دیگه اخمی نداشت ناراحت بود حتما بخاطر سیلی که زدمه اوه اوه جای انگشتام روی صورتش مونده

نویین - بیا باهات کار دارم

من - چیزایی که لازم بود بگی رو گفتم منم حرفی که باید میزدمو زدم...بخشید بیشتر از این وقتتون رو نمیگیرم

نفسه عمیقی کشید و گفت - خانم اریایی میگم بلند شو کارت دارم

سری تکنون دادمو گفتم - غیر ممکنه من هیچ دلیلی برای اینکه بیام ندارم

سرم داد زد از صدای فریادش چنان به خودم لرزید که یک لحظه فراموش کردم که کسانه دیگه هم توی اتاق هستند

نویین - بلند شو اینقدر اطرافو دید نزن پاشو..باهات کاردارم

من - نمیام

نویین - ای بابا..چرا لجبازی میکنی؟...پاشو میگم...میگفتم بلندشو بیا

من - با شما هم هیچ جا نمیام

یهو بازمو گرفت و منو بلند کردو گفت - چقدر تو لجبازی....وقتی میگم بلند شو ..باید بلند شی

من - آقای نویین این چه کاریه که انجام میدید؟..اصلا خوشم نمیاد

نویین - وقتی همش لجبازی میکنی جبورم مثله خودت رفتار کنم

منو از اتاق کشید بیرون حتی تصور سوال جوابای صبا و کیارش هم برام وحشتناکه من و اون با هم هیچ رابطه ای نداریم درسته احساس نسبت بهش دارم ولی هنوز از احساس اون مطمئن نیستم منو برد توی اتاق خودش و با صدای نسبتا بلندی گفت - تو چت شده؟

من - متوجه نیستم.. شما چتون شده؟....این چه رفتاریه که جلوی همکارام با من داشتید؟...فکر نمیکندی که صبا و کیارش درمورد من چه فکر ممکنه بکنن؟

انگشت شستشو کشید گوشه لبشو گفت - کیارش نه آقای مسرور

من - به خودم ربط داره که بهش چی بگملطفا به من بگید اینجا چه خبره؟....ازتون بخاطر این حرکتتون دلیل میخوام

نویین - مهدیس

من - مهدیس نه اریایی

تک خنده ایی کرد و گفت - به خودم ربط داره

بی حال بدونه اینکه اجازه بگیرم نشستم روی مبل توی اتاق

نویین - با من لجبازی نکن

من - کی لجبازی کردم؟....دقیقا کی؟....به من بگید؟....من فقط نخواستم از زندگی شخصیم حرفی بزنم اون چه حرفی بود که شما زدید؟....اون سلیم هم که زدم ..ببخشیدا ولی حققتون بود هیچکس حق نداره بی من بی احترامی کنه شما با اون حرفتون تربیت پدر و مادر منو زیر سوال بردید

نویین - خوب..من عصبانی بودم

من - به چه دلیل؟

نویین - ..چون من..

جمله اش را قورت داد. با حالتی اشفته و دگرگون به در نگاه کرد....ضربه ایی به در اتاق نواخته شد. قلبم از تپش ایستاد. ! آرام سر برگرداندم و با نگاه به دنبالش گشتم. تازه دیدم که مردی وارد شد آقای نوین اونطرف اتاق دستهایش را توی جیبش فرو کرده و کنار دیوار شیشه ای، پشت به من ایستاده بود. این حقیقت شگرف و اعجاب انگیز که حتی بیشتر از جانم دوستش داشتم برایم مثل روز روشن بود و اعتراف به آن شیرین و سکر آور! درست مثل مزه گس خرمالو

از دیدنش سرجام میخکوب شدم این اینجا چیکار میکنه؟

میلانی - مهدیس

من - آقای میلانی

نوین - سلام اشکان. اینجا چیکار میکنی؟

اشکان - تازه از مشهد برگشتم اومدم بهت سر بزدم..مهدیس خانم شما اینجا چیکار میکنید؟

نوین - شما همدیگرو میشناسید؟

اشکان - مهدیس خانم دانشجوی من بودن

من - من اینجا مشغول به کارم شما اینجا

اشکان - من دایی پندارم

من - جدا..اصلا بهتون نیامد که خواهرزاده اینقدری داشته باشید

اشکان - چه میشه کرد ..خوش حالم از اینکه دوباره میبینمت مثله اینکه یه باره دیگه سعادت دیدنتون رو دارم

سرمو زیر انداختم امیدوارم ازدواج کرده باشه

من - ببخشید آقای نوین مزاحم شما و آقای میلانی نمیشم بر میگردم سرکارم

و با یه ببخشید بدونه توجه به نوین از اتاق رفتم بیرون نفسه عمیقی کشیدم و به طرف اتاقم رفتم وای خدا کنه صبا و کیارش سوال پیچم نکنن

با ترس وارد اتاق شدم هردو بادیدن من ابرویی بالا انداختن البته کیارش یکم اخم روی پیشونیش بود روی صندلیم نشستم و اصلا به روی مبارکم نیاوردم که چه اتفاقی افتاده

صبا - خوب میموندی دیگه اونجا.... چرا اومدی؟

من - صبا خواهش میکنم ...اونجوری که فکر میکنید نیست

کیارش - پس چجوری -؟

من - شونه ایی بالا اندختمو گفتم - جوهره خاصی نیست

کیارش - از نظر من که هست..اخه میدونی..رئیسمن یه جوهری شده...

صبا - کارمندشو به زور به اتاقش میبره و باهاشون حرف میزنه

کیارش - از همه مهمتر لبخند میزنه البته فقط به تو...البته یه مدتی هست که یکم با هم کل افتادید

من - بس کنید...نمیخوام چیزی بشنوم رئیسمن واسه خودتون.. من استعفا میدم

نوین - تو بیجا میکنی

با چشم های گشاد شده پشت سرمو نگاه کردم در اتاق باز بود و نوین توی درگاه ایستاده بود

من - بله؟

نوین - همون که شنیدی...

من - من استعفا میدم؟

نوین - لجبازی نکن زورت به من یکی نمیرسه

من - جدا؟

نوین - اهوم

من - که اینطور

نوین - اره

من - بسیار خوب..خودت خواستی

پا روی پا انداختم و دست به سینه نشستمو گفتم - من هرکاری دوست داشته باشم انجام میدم خواهید دید

نوین - میبینم که چطوری به هیچ جا نمیرسی خانم اریایی

و از اتاق بیرون رفت صبا و کیارش دست به سینه با لبخند بدجنسی به من نگاه میکردن

من - چتونه چرا اینجوری نگاه میکنید؟

کیارش - نگاهمون جوهره خاصی نیست تو اشتباه میکنی

حرصم گرفته بود توی یه ثانیه تصمیم گرفتم

سریع کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون تا از در رفتم بیرون صدای نوین رو شنیدم که گفت - کجا میری؟

من - مهم نیست

و با دو به طرف اسانسور رفتم خوشبختانه باز بود و من پریدم توی اسانسور و درو بستم

نفس نفس میزددم زدم زیر خنده چه موشو گربه بازی شده

رسیدم پایین هنوز نیومده بود سریع از شرکت زدم بیرون و به طرف ماشینم رفتم پریدم توش که صداشو شنیدم

نوین - مهدیس...مهدیس....دختر لجباز صبر کن

براش دستی تکون ددمو گفتم - بای بای اقای ریس

من- وای به خیر گذشت

من - سلام

من - خونه م تو هم بیا بخشید حواسم نبود که بمونم ...بخشید

مهرداد- باشه دیگه حق نداری تنها بری! با هم میریم

من - چشم داداشی،

تماس قطع شد وارد اشپزخونه شدم ناهید خانم داشت غذای توی قیابلمه رو هم میزد

من - سلام ..خسته نباشید

ناھید - سلام دخترم تو هم خسته نباشی

من - ممنونم

ناهید - برات قمه درست کردم میدونم خودتون و اقا خیلی دوست دارید

من - ممنونم دستتون درد نكنه.. من برم لباسمو عوض كنم مهرداد الان مبادش

ناهید خانم سری تکون داد و به طرف اتاقم رفتم لباسامو عوض کردم موهامو باز کردم و شونه زدم و دورم ریختم بلوز شلوار سفید خوشکلی تنم کرده بودم یه تل سفید هم توی سرم زدم و وارد سالن شدم روی مبل نشستم و کتابی که از چند شب پیش شروع به خوندنش کرده بودم رو در دست گرفتم همینجوری مشغول خوندن داستان شیرین رمانتیک

همینجوری سرم توی کتاب بود که صدای یه نفر حسابی منو ترسوند سه متر پریدم توی هوا و کتابو توی بغلم گرفتم
به ترس به فرد نگاه کردم

نویں - شرکتو ۛی اجازہ ترک میکن دیگہ

من - اینجا چیکار میکنی؟

شونه ایی بالا انداخت و گفت - هیچی

مهداد - دختر مگه تو دیونه ایی مگه نگفتم بدونه من از شرکت بیرون نیا

من - خوب اخه

مهداد - خودم همه چیزو میدونم ..دختره دیونه

من - مهداد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!د بازم شروع نکن

مهداد - د اخه اگر بدوزدنت من چه غلطی بکنم؟؟...د خودت بگو دیگه...تو تنها کسی هستی که دارم تو یادگار مامانی...من هر وقت دلم برای مامان تنگ میشه به تو نگاه میکنم..هروقت دلم میگیره با تو به جای مامان دردو دل میکنم...یادان نیست وقتی افسرده بودی من چقدر عذاب کشیدم...اذیت نکن کی میخوای یکم از لجبازیت کم کن اگر بلایی سرت بیاد

من - داداشی

به طرفش رفتم وبغلش کردم اشکای روی صورتشو پاک کردم خدا میدونه ما دوتا چقدر همدیگرو دوست داریم ما دوتا خواهر برادر همه کس همدیگه اییم

من - داداشی گریه نکن عزیزم..بخشید غلط کردم ..تو گریه نکن من هرکاری بگی انجام میدم

محکم بغلم کردو گفت - یکم..فقط یکم مواظب خودت باش اگر اون عوضی دستش بهت بخوره زندش نمیزارم ...بخدا زندش نمیزارم

من - قرار نیست برسه داداشی ..قرار نیست عزیزم حالا هم اینقدر منو فشارم نده جونم درومد

خندید و منو از خودش جدا کرد و محکم منو بوسید

من - خوب حالا بگو ببینم ریس شرکت من اینجا چیکار میکنه؟

مهداد - مثله اینکه یادت نیست با هم دوستیم!!!!!!!!!!!!!!...خوب وقتی اومدم شرکت پرسیدم کجایی گفت رفتی نگران شدم..اونم که پرسید جریانو بهش گفتم نگران شد باهام اومد

من - که اینطور

نوین - بله اینطور

من - به هر حال من دیگه نمیام سرکار

نوین - اشکالی نداره برات مرخصی رد میکنم

من - تا کی؟

مهداد - شما دوتا چرا سر جنگ دارید باهمدیگه...؟...مهدیس چرا نمیخوای بری سرکار؟

من - خسته شدم

مهداد - بی مسئولیت باید بری

من - باشه میرم ولی یه شرکت دیگه

نوین - غیر ممکنه

من - به همین خیال باش

مهداد - یکی بگه چه خبره اینجا

نوین - خبره خاصی نیست

مهداد - پندار.. یادم نمیاد دیده باشم با دختر کل کل کرده باشی...جریان چیه؟

من - گفتم چیزه خاصی نیست

مهداد - ای بابا...بگید دیگه

من - مهداد بس کن

از جام بلندشدم و به طرف اتاقم به راه افتادم

مهداد - صبر کن مهدیس

برگشتم طرفشو گفتم - واسه چی..داری سوال بیخود میپرسی خودت میدونی از حرف و سوال بی ربط بدم میاد

نگاهم افتاد روی پندار که زل زده بود بهم ..نگاهم روی موهای بلندم میچرخید

مهداد - گرسنه نیستی؟

من - راستش چرا خیلی

خندیدو گفت - ناهید خانم میز رو بچینید

صدای چشم گفتن ناهید از توی اشپزخونه اومد مهداد دستشو دور شونم انداخت و یهو منو روی دستاش بلند کرد و

گفت - خوب یا لا بگو ببینم چرا اینقدر تو امروز حرصی شدی جوجوی داداش

در حالی که به سختی تقلا میکردم که از بغلش بیرون بیام گفتم - بزارم زمین مهداد

من - خوب

مهداد- یادته بابا دبی یه زمین سه هزار متری خریده بود که یه ویلای خوشکل توش بزنی باغ قشنگی توش درست کنن؟

من - اره چطور؟

مهداد- کاراش تموم شده یک ماهه دیگه واسه تعطلات عید میریم اونجا

من - واقعا؟

مهداد- اره جوجه طلایی

بلند شدم و پریدم توی بغلش و گونشو محکم بوسیدم بابا خیلی دوست داشت توی دبی ویلای داشته باشه همیشه میگفت باید یه زمین خوب پیدا کنم و ویلایی واسه تفریحاتمون اونجا بزنم کلی ذوق دارم واسه دیدن دبی من تا به حال دبی نرفتم اگرچه سفر های زیادی به ترکیه و پاریس و پونان داشتم ولی دوست دارم دبی رو هم ببینم

نگاهم در نگاه پر مهر پندار گره خورد نمیدونم این بازی لجوجانه از کی شروع شده بود با بی تفاوتی نگاهم رو ازش گرفتم که باعث شد لبخندش پررنگ تر بشه اون مرد بامزه و جالبی بود که یه جورایی اجازه میداد احساساتشو به بازی بچگانه ایی شیرین بگیرم

به شرکت برگشتم بازم کار ها به منوال قبل بازگشت و من مانند همان کارمندی که روز اول به کار در اونجا مشغول شدم.. پندار مراقب رفتاراش بود چون هر بار رفتاراش کمی تغییر میکرد که سخت برایش جبه میگرفتم .. چنان سنگری در مقابل خودش و احساساتش میگرفتم که خودم هم باورم نمیشد در دلم به این باور رسیده بودم که باید ادبش کنم تا دفعه اخرش باشه با من بد رفتار کنه گرچه مدتی که متوجه شدم غمی بزرگ توی چشمانش موج میزنه نمیدونم از کجا سرچشمه میگیره اشکان گاه گاه به شرکت میاد و به من سر میزنه ولی با بی تفاوتی های من روبه رو میشه یک بارم که پیشنهاد ازدواجش رو دوباره مطرح کرد با عصبانیت کنترل شده باهاش برخورد کردم و ازش خواستم که دیگه این درخواستش رو تکرار نکنه.. بدتر از اون متوجه شدم که پندار هم داره ازم فاصله میگیره و دلیل این رفتارشو کار های خودم میدونم

به تصویر زیبای خودم در آینه انداختم ارایشگر بخاطر تغییر مداوم رنگ چشمام برای انتخاب رنگ ارایشم دچار مشکل شده بود و اخر سر هم سایه ایی ملیح از دو رنگ طلایی و فیروزه ایی کشید ارایش سرد و زیبایی که به صورت دارم چهره ام رو ملیح تر و دلنشین تر کرده.. گونه هام برجسته تر از قبل به نظر میاد و چشم هام زیبا تر شده موهامو کاملا با بابلیس فر کرده و با اسرار های زیاد من هیچ حالت دهنده ایی به موهام نزد منظورم همون ژل تافت این جور چیزاست دوست دارم موهام طبیعی تر به نظر برسه لباسم رو به تن کردم هر سه عروس از اتاق های مخصوص بیرون اومدن با لبخندی زیبا که به لب داشتن با ذوق و ولع بهشون نگاه میکردم هرکدام توی لباس عروسی زیبا درست پشویه پری شده بودند هر سه عروس لباس هایی مثل هم داشتن و حتما داماد ها هم لباس هایی مثل هم دارند

من - واقعا زیبا شدید

هرسه لبخند زدند و تشکر کردند و از من هم تعریف کردند که باعث شد گونه هام گل بندازه با ذوقی باور نکردن بهشون نگاه میکردم هرسه در مقابل داماد هایشون ایستاده بودند هر سه داماد دستگلی در دست داشتند بعد از رونما کردن عروسشان با لبخند زیبا و جذاب دسته گل رو به دست عروسشان دادند و به طرف ماشین گلزده شون به راه افتادند من با ماشین خودم به راه افتادم و سوار شدم به طرف باغی که برای عروسی مناسب دیده شده بود حرکت کردم بعد از طی چندیدن خیابان و چهار راه به باغ سیدم ماشینم رو در پارکینگ پارک و به داخل باغ رفتم همه مهمان ها آمده بودند چشمم به عمو و دایی افتاد که با ذوقس بسیار ایستاده بودند و با مهمان ها و دوستانشان با لبخند و شادی خوش آمد یا خوش بش میکردند مانتویم را از تن در آوردم کردم و نیم کتم رو تنم کردم

به طرف عمو مقصود که کت و شلواری زغالی رنگ به تن داشت رفتم با لبخندی زیبایی که به لب داشتم دستانم را باز و عمو رو که با لبخند زیبا و پدرانه ایی به من نگاه میکرد را در اغوش کشیدم صدای تحسین امیز بقیه که از زیبایی من میگفتند هیجان زیادی را درونم زنده کرد با ذوق گفتم - عمویی خوشتیپ شدیا

زن عمو - شوهرم خوشتیپ بود

خندیدم و زن عمو رو هم در اغوش کشیدم و به هردویشان ازدواج فرزندانشان رو تبریک گفتم دایی شهرام مرا در اغوش کشید و روی موهامو بوسید و زیبایی چشمگیرم رو تحسین کرد منم محجوبانه تشکر کردم مامان همیشه میگفت - یه دختر از هر اقلیمی که باشه باید محجوب و اراسته و موقر باشه..همیشه باید به جز زیبایی ظاهری باتن زیبایی هم داشته باشه هیچوقت مردم رو از بالا نگاه نکن بلکه همه رو به یک سطح ببینه.وقتی که تونست همه این هارو باهم داشته باشه اونوقت میشه یک دختر خوب درست مثله الماسی توی دل زمین که سخت و با زحمت به دست میاد صدای اشنایی منو وادار به چرخیدن کرد نگاهی به مرد تنومند پشت سرم انداختم لبخند محوی به لب داشتم چشمم به صورتش افتاد لبخند زسبا و اشنایش را به صورتم میپاشید

پندار - خیلی خوشگل شدی

لبخندم پرنگ تر شد او را از نظر گذراندم کت و شلوار سورمه ایی که به تن داشت واقعا زیبا و جذاب ترش کرده بود یک مرد کامل و متین که هر دختری میتواند ارازویش را داشته باشد ناگهان حس مبهم درون دلم گواهی بد داد که او را ندارم لبخندم به شدت و با سرعتی باور نکردنی محو شد خودم حسابی تعجب کردم چه چیزی درونم بیداد میکرد که من هرگز به این فرد نخواهم رسید لبخند او هم محو شده بود چند مدتی بود که حس میکردم رنگ پریده به نظر میاد

من - خیلی ممنونم شما هم خیلی جذاب و خوشتیپ شدید

لبخندی زد و گفت - این مرد جذاب و خوشتیپ میتونه افتخار رقصیدن با یه بانوی اربایی رو داشته باشه؟

به دستش که در مقابلم گرفته شده بود نگاه کردم با ولع به چشمان مهربانش که غمی بزرگ درونش بود نگاه کردم و با لبخندی زیبا که به لب داشتم گفتم - حتما.

لبخند پر جذبه و بر مهرش مانند سرنگی عشق رو به تمام بند بند وجودم تزریق کرد دست های سردش رو دستانم سر خورد با تمام سردی دستاش تمام بدنم گر گرفته بود اهنگ ملایمی که در حال پخش بود خیلی هارو به وسط باغ که مکانی برای رقص تعبیه شده بود کشانده بود همه جفت جفت در کنار هم در حال رقصیدن بودند ماهم به آنها پیوستیم دستان بزرگش دور کمرم حلقه شده بود و دست ها ظریف و کوچک من دور گردن اون خندم گرفت ژست ما درست شبیه زوج هایی جوان که تازه ازدواج کرده بودند

پندار - به چی میخندی؟

من - هیچی

لبخندی که روی لبش بود محو شد چیزی رو اروم با خودش زمزمه کرد که نفهمیدم

من - چیزی شده؟

پندار - تو داییم رو دوست داری؟

اینقدر سوالش یک دفعه ایی بود که یکه خوردم یعنی این موضوعی بود که تا الان اونو اینجوری معذب کرده بود با ناباوری به چشم های خاکسترش که منتظر جواب من بود نگاه کردم توی خاکستری چشماش هزار حرف ناگفته بود سردی توی چشماش بود که باعث میشد تمام بدنم یخ کنه با صدایی که از هیجانی که نمیدونم از کجا سرچشمه میگرفت گفتم - نه

چهره جدیش و اخمی کمرنگ که به پیشونیش داشت کم کم باز شد نفسش رو که انگار حبس شده بود رو بیرون داد رایحه سرد ادکلنه گرون قیمتی که زده بود شامه ام رو نوازش میداد و من با ولع تمام بند بند وجود و عطر نفسش رو میبوییدم سرم رو زیر انداختم و خیلی ارام گفتم - چرا پرسیدی؟

مثله من ارام نجوا کرد - اگر به کسی علاقمند باشی و بفهمی کسی بهش علاقه داره.. ازش نمیپرسی که حسست نسبت به اون چیه؟

پس مهر سکوتش رو شکست احساسی رو که مدت ها درون قلبش بود رو به زبان آورد سوالی که خبر از علاقه اش به من میداد مانند سربه داغ درون رگ هایم به جریان افتاد گونه هایم سرخ شده بود ولی بخاطر ارایشی که به صورت داشتم مشخص نبود

پندار - چوابمو نمیدی؟... ازش میپرسیدی یا نه؟

من - خوب ...اره

پندار - چیزی روی کتم ریخته؟

تعجب کردم.. متعجب سرمو رو بلند کردم و گفتم - نه چطور؟

با لبخند شیطنت امیزی که روی لب هایش بود گفت - اخه همش داشتی به کتم نگاه میکنی... حالا اگر از رنگی خوشتر اومد قول میدم یکی دخترونه همین رنگی برات بخرم

از شیطنتی که درون صدایش موج میزد و لبخند جذاب زیبای که روی لبش خودنمایی میکرد منم لبخند زدم و با شیطننت گفتم - باشه حتما یکی بخر

بخندش پرنگ تر شد و گفت - تو جون بخواه خودم دربست جونمو هر روز میدم بهت

لبخندی شرمگین زدم و سر به زیر انداختم سنگینی نگاهش انقدر برایم لذت بخش بود که حد نداشت ولی دوست نداشتم بعضی ادم های کوتاه فکر راجب احساس پاک مادونفر حرف هایی نادرست بزنند اهنگ به اتمام رسید از حصار دستهای بزرگو بازوهای تنموندش خارج شدم و بالبخندی زیبایی که به لب داشتم ازش فاصله گرفتم در میان ان اغوش من درست شبیه عروسکی کوچک بودم که درون اغوشه یک غول بزرگ باشه خنده ام گرفت خودم رو به عروسک و اونو به غول تشبیه کردم

نوین - اینجور نخند امشب اینقدر خوشکل کردی بعدم اینجوری خوشمزه میخندی میتروسم ازم بدزدنت کلی رنج کشیدم تا به دستت اوردم

من - چه رنجی؟

بازم غم زده شد

من - پندار

با لبخندی عمیق و جذاب به عقب برگشت و مرا با توجه به فاصله اندکی که داشتیم مجبور کرد یک قدم عقب تر بروم گفت - مهدیس نمی دونی چقدر انتظار این لحظه رو کشیدم! بالاخره تو رو وادار کردم اسمم رو صدا کنی... دیونه ام میکنی دختر شیطون

من - خودت دیونه هستی.. حالا جوابمو بده چه رنجی کشیدی؟

پندار - اینکه داییت عاشق عشقت باشه خیلی غم انگیزه.. بعدم هر وقت بخوای به اون دختر نزدیک بشی در مقابلت جبهه گیره بخاطر لجازی های که باهاش کردی

ناراحت شدم سرمو انداختم زیر که صدای سوت و جیغ جمیعییت بلند شد از جا برخاستم هر سه عروسو داماد اومده بودند بعد از نشستن توی جایگاهشون رفتم کنارشون و گفتم - به به عروس دامادای عزیز

هر شش تاشون با لبخند به من نگاه میکردن

من - اوه اوه چقدر شما امشب ساکت شدید خبریه؟

همشون خندیدن که صدای پندار اومد - خبر که اره هست و چشمکی برای مهداد زد

مهداد با خنده گفت - بچه ها مهدیسم اره

من - چی چی اره؟

مهداد - برو برو... پندار بیا اینجا کارت دارم

پندار - فعلا اینجا جام بهتره

من - ای بابا چه خبره؟

پندار - هیچی عروسیه

من - آقای نویین

باراد - اه هیچ خبری که نیست

من - چه خبری؟

نوید - ولش کنید بابا بیچاره امشب فکرش یکم درگیره

من - برین گلتونو بچینید بابا

نسیم - بی خبری دیگه مهدیس خانم

من - بی خبر؟... اصلا من چیکار کردم؟

پندار زیر گوشم گفت - منو عاشق کردی خانم کوچولو

ابرویی بالا انداختمو گفتم - تو خودت عاشق شدی

مهداد - هوی زیر گوش خواهرم پچ پچ نکن غیرتی میشماااااا.....هرچی میخوای بگی بلند بگو تا منم بفهمم

پندار - ای بابا.. شاید من بخوام دوکلم با هاش اختلات کنم تورو سخته؟

مهداد - ببین آقای پندار نویین.. این بنده بالا برتمبه (به نوک بینی خودش اشاره کرد) همه کس این خانم

خوشکلم.. گرفتی داداش؟

پندار - بله بله مگه میشه فقط من چیو باید بگیرم

همه خندیدیم

بعد از یکم کل کل کردن با بقیه و اذیت کردنمون همه ریختیم وسط کلی رقصیدیم خیلی خوش گذشت اخرای مهمونی بود که عروسو داماد ها هر سه اومدنو رقص کیک رو اجرا کردند کناری نشسته بودم پندار و مادرش پروین و پدرش مهدی و خواهرش پونه. و برادرش پدرم رفته بودن گوشه ایی و با یکی از خانواده ها مشغول صحبت بودن خوش میگذره؟

سرمو به طرف صدا برگردوندم اشکان کنارم نشسته بود..از دیدنش کنارم نزدیک بود قلب تهی کنم خیلی ترسیدم نگاهم به طرف پندار افتاد که حواسش به ما نبود

اشکان - جوابمو نمیدی؟

من - ممنون خوش میگذره..به شما چی؟

اشکان - به منم اره ...فکرشو کن یه شبم ما

حرفشو قطع کردم و گفتم - این اتفاق هیچوقت نمی افته

اشکان - چرا؟

محکم خیلی رک بدونم اینکه صدام بلرزه گفتم - چون من کسه دیگه ایی رو دست دارم

از جام بلند شدم و رفتم اونطرف کناری ایستادم منتظر شدم رقص کیک هر سه عروس تمام بشه اشکان هنوز توی شک حرف من بود پیانویی که سفارش داده بودم بیارن گوشه باغ گذاشته شده بود و روش یه میکروفن بود میخوام آخرین ارزوی بابام رو براورده کنم ..همیشه ارزو داشت واسه عروسی ما پیانو بزنه تا رقص اخر رو انجام بدیم مدتی گذشت و از کسایی که وسط مشغول رقصیدن بودن خواستن تا وسط رو خالی کنن تا هر سه عروس و داماد برای رقص اخر بیان

پشت پیانو قرار گرفتم هنوزم متوجه من نبودند همه کار ها ردیف شد اهنگ اروم ملایمی که بابا همیشه میزد رو شروع کردم به نواختن اروم سرمو بلند کردم نگاهم توی نگاه نمناک مهداد گره خورد بغض کرده بود نگاهمو نم اشک توش نشست امشب بیشتر از هر وقت دیگه جای خلیشون رو در کنار خودمون حس کردیم سرمو بلند کردم و نگاهمو به پندار دوختم لبخند محو و زیبایی روی لبش بود رنگش کمی پریده بود نمیدونم چرا ولی حس میکنم حالش خوب نیست

اهنگ با تمام زیبایی و آرامش بخش بودنش نواخته شد این ارزوی دیرینه پدرم براورده شد مهداد با چشم های خیس از اشک به طرفم اومد دستاشو باز کرد و خواهر کوچلوشو در اغوش گرفت همه خوب میدونستن که چرا هردو خواهر و برادر گریه میکنن از غم نبودن عزیز ترین کسانشون در کنارشون مهداد حق هق میکرد و چیزی نمیگفتمخواهرش را سخت در اغوش میفرشد میترسید از اینکه تنها باشد و تاب نیاورد از اینکه مردی همچون پندار دیوانه وار خواهرش را دوست داشت بی محبا خوش حال بود دیگر خیالش راحت بود که مشکلی برای عزیز دردانه اش پیش نخواهد امد چرا

که در خانه ایی مستقل زندگی خواهد کرد و از او دور خواهد ماند هر دو آرام از هم فاصله گرفتند به صورت خیس از اشک خواهرش نگرست دو چشم بی نهایت زیبا که درون دخترک زیبای جلوی چشمش را نشان میدهد..چشمان دخترک ریزه میزه ی جلوییش از غمی بزرگ در درونش به رنگ ابی درآمده بود رنگی زیبا ولی غم انگیز اهسته دستی به سر خواهر کوچکش کشید و با صدایی اغوشته به بغض گفت- جوجه طلایی داداشی هیچوقت تنهات نمیزاره

لبخندی دلنشین روی لب مهدیس نقش بست چرا که آرامشی در قلبش بود که پایانی نداشت ان شب تنها برادر مهدیس به خانه خودش رفت و مهدیس ماند و یک خانه درندشت و تنهایی که با وجود پونه خواهر پندار پر میشد مهدیس شناختی روی پونه نداشت ولی پونه هر شب برادرش از دختر زیبا و مثله پری میگفت دختر که چشم هایی هزار رنگ داره دختری که انقدر پاک و متین است که هرکسی را مجبور به احترام گذاشتن به خودش میکند..دختری که اهل دروغ نیست..صداقت را در همه جا باخود دارد..با اینکه با ادم هایی متفاوت و در غربت زندگی کرده ولی با این حال دخترست که کسی بدنش رو ندیده

مهدیس با خستگی که داشت وارد اتاقش شد پشت سرش پونه روی تخت افتادمهدیس گفت- پونه جان حمام توی اتاق هست لباس هم بهت میدم اگر میخوای برو یه دوش بگیر

پونه دختر با چشمان خاکستری درست رنگ چشم های پندار بود بلندی موهایش تا روی ارنجش میرسید پوستی سفید و لب و بینی متناسب و خوشفرم

پونه- نه منم چیزی به موهام نزدن فقط صورتمو میشورم

من- باشه..هرطور راحتی ولی اگم میخوای بری برو منم مثله تو چیزی به موهام نزدن

پونه- نه عزیزم میگم که نیازی نیست

از روی تخت بلند شدم نیم کت را از تنم درآوردم و با لباس دکلته ایی که به تن داشتم نشستم حتی توان ایستادن هم ندارم کفش هامو درآوردم و گذاشتم توی کمد زیب لباسو پونه برام باز کرد جلوی دختر برهنه باشم خجالت نمیکشم پونه کنجکاو بهم نگاه میکرد خندم گرفت-

من- نری راپورتمو به مامانت بدیا!!!

پونه خندید و گفت- فکر کردی روم میشه بهش بگم با اینجوری جلوم بودی؟

من- حتی اگر روتم میشد جرات نداشتی بگی

پونه- چرا؟

من- دیگه دیگه

پونه خنده ایی کرد و گفت- دیگه دیگه هم شد جواب

من - اره دیگه شد خواب

اون شب کنار خواهر پندار به خواب رفتم در کل باید بگم شب اعتراف پندار باعث شدیکی از بهترین شبام رقم خورده باشه

دو هفته دیگه گذشت رفتار های پندار صدو هشتاد درجه تغیر کرد عصبی شده بود و با من حرف نمیزد خیلی عصبی شدم رابطمون خیلی به هم نزدیک بود ولی الان همش درگیر فکرکردنه منم همش توی فکرم که چرا عوض شده

صبا - مهدیس چند روزیه تو فکری

کیارش با طعنه - اره ریسمونم همینطور

اشک توی چشمم حلقه شد سرمو بلند کردم و گفتم - اره تو فکرم

اروم از جام بلند شدم حالم گرفته بود پندار خیلی تو خودشه یعنی چه اتفاقی افتاده از اتاق خارج شدم و به طرف میز خانم عطایی رفتم

عطایی - مهدیس جان چیزی میخوای؟

من - کسی پیشه اقای نوینه؟

عطایی - نه تنهاست کاری باهاشون داری؟

من - بله

عطایی - الان بهش خبر میدم

من - نمیخواد

عطایی متعجب بهم نگاه کرد و گفت - مگه نمیگی باهاش کارداری؟

من - نیازی نیست خبر بدی

و به طرف اتاق رفتم بدونه در زدن وارد شدم سرش رو روی میز گذاشت بود درو اینقدر اروم باز کرده بودم که متوجه من نشد اروم هم درو بستم و به طرفش رفتم فکر کنم بوی عطرمو فهمید اروم سرشو بلند کرد چشماش سرخ بود شاید سرش درد میکنه رنگ به رو نداشت

من - حالت خوبه؟

هیچی نگفت فقط نگاهم میکرد اشکی از چشمم لغزید در یک ثانیه صورتم خیس اشک شد دلم گرفته بود چه بلایی سرش اومده که اینجوری شده

من - پندار

پندار - چی میخوای؟

من - تو چت شده پندار توی دوهفته اینقدر زود عوض شدی

پندار - اره زود عوض شدم.. بزار بهت بگم به دست آوردن تو فقط یه شرطبندی بود همه میگفتن من اونقدر زمخت و بدم که هیچ دختری بهم علاقمند نمیشه.. منم تورو که از همه سرسخت تر بودی انتخاب کردم و بهشون ثابت کردم که اینطور نیست.. این که .. اینکه تو هم بهم علاقه داری یا نه مهم نیست.. حالا هم برو راحتم بزار امروز خیلی کار کردم خسته شدم

توی صداش یه بغضی بود اشک توی چشمم جمع شد با ناباوری بهش نگاه میکردم یعنی واقعا فقط یه شرطبندی بود با چشمای به اشک نشستم زل زدم توی چشمش چی بگم؟... داره بهم میگه علاقه ایی بهت ندارم من چی جوابشو بدم بگم افرین.. بگم ممنونم بخاطر بازی خوبی که باهام کردی؟... چی میتونم بگم.. حرفی نیست

سرمو انداختم زیر با دست اشکامو پاک کردم و با یه بخشید از اتاق رفتم بیرون منشی شرکت متعجب بهم نگاه میکرد با صورتی خیس از اشک برگشتم توی شرکت و به هیچ کس توجه نکردم.. نشستم پشت میز و ورقه ایی برداشتم.. اینقدر عصبی بودم که حتی صبا و کیارشم جرات نکردن حرفی بهم بزنن استعفاناممو نوشتم و از اتاق رفتم بیرون جلوی خانم عطایی ایستادم و گفتم - اینو بدید به آقای نوین بگید استعفانامه مهندس اریاییه

استعفانامه رو دادم دستش و با چشم های خیس به اتاق برگشتم شروع کردم به جمع کردن وسایلم که در اتاق به شدت باز شد پندار با صورتی سرخ جلوم ایستاد و گفت - به چه حقی میخوای استعفا بدی؟

جوابی ندادم توی دلم گفتم - به همون حقی که تو منو بازی دادی

سرم داد زد - با تو دارم حرف میزنم به من نگاه کن.. بهت میگم به چه حقی داری از اینجا میری

سیلی محکمی به گوشش زدمو گفتم - به همون حقی که تو احساس منو به بازی گرفتی باقیمونده وسایلمو برداشتم یادم به زنجیری که اسم خودش بهش بود افتاد شالمو باز کردم و از گردنم درش اوردم انداختم توی جیب پیرهنش و گفتم - ممنون از اینکه اجازه دادید توی شرکتتون مشغول به کار بشم آقای نوین

اومد از کنارش رد بشم که محکم بازمو گرفت دستمو به شدت از دستش بیرون کشیدمو گفتم - اصلا خوشم نمیاد یه غریبه بهم دست بزنه

پندار نالید - نرو

این دفعه من داد زدم

- به چه دلیلی آقای نوین... بمونم تا بازیه جدیدی رو شروع کنی...؟..هان...؟... نظرت چیه؟... خیلی خوش گذشتنه... ممنونم واقعا نمیدونستم شما حرفای قشنگ و احساسی هم بلدید باید به عرضتون برسونم که شما واقعا بازیگر خوبی هستید... البته شاید نه... چون من توی تمام عمرم با هیچ مردی رابطه نداشتم... شاید بخاطر خام بی تجربه بودن من بوده... واقعا برای خودم متاسفم که با شما وارد بازی شدم... فقط نمیدونم کجای کارام اشتباه کردم یا رفتار بدی داشتم که شما منو انتخاب کردید.. اوه یادم نبود من سرسخت بودم به هر حال بخاطر این همه مدت که باعث شدم وقت گرانبهاتون به حدر بره متاسفم تمام مدت توی چشمات نگاه میکردم یهو قطره اشکی از چشمات چکید خندیدم و گفتم- تو که حرفاتو زدی دیگه گریه واسه چیه؟

دل رحم هستم ولی دیگه رحمی ندارم اونم برای تو... چطور دلت اومد.. چطور... مگه من چیکارت کردم؟... من که نمیشناختم خودت اومدی تو زندگیم حالا هم همونطور که اومدی برو... برو راحتم بزار.. برو بزار به غم خودم بمیرم از کنارش رد شدم و از شرکنت زدم بیرون

توی اسانسور بودم گوشیم مدام زنگ میخورد ولی کو کسی که بخواد جواب بده نگاهی به شماره انداختم شماره پندار بود تماسو رد و گوشو خاموش کردم از اسانسور خارج شدم دلگیر بودم.. خیلی بد دلگیر بودم فقط سه هفته دیگه تا عید سال مونده فقط سه هفته

سوار ماشین شدم به اشکام اجازه دوباره جاری شدن دادم اینقدر فکر درگیر بود که نفهمیدم کی رسیدم خونه خیلی اروم و ساکت به اتاقم رفتم و درو قفل کردم پشت در روی زمین نشستم بزار خودم به خودم دلداری بدم... تقصیر من که نبود دلم رفت... مگه نه.. تقصیر من نبود اون بازی کرد.. نه من باید بیشتر توجه میکردم.. خیلی بده نکنه بخاطر شاهکار یا عموش کنار کشیده؟... نه اون همچین آدمی نیست... ولی اون همین نیم ساعت پیش بهم گفت باهام بازی کرده پس اون حرفا چی؟... چم شده دارم دیونه میشم

دو هفته دیگه گذشت از اتاقم بیرون نمی اومدم غذامو توی اتاقم میخوردم مهداد چندبار خواست باهام حرف بزنه ولی هر بار با جیغ و داد من مواجه شد و گذاشت تا به حال خودم باشم و اروم بشم.. پندار اصلا نیومد برای چی باید بیاد عکس مامان و بابارو گذاشتم جلوم و مدام ازشون گله میکنم که اگر پیشم بودن دیگه نیازی به همراه نداشتم.. فقط اونارو میخواستم

دوماه دیگه هم گذشت یکم اروم شده بودم ولی با هیچ کس حرف نمیزدم عید رو تماما تویه خونه بودم شاهکار هم دیگه کاری باهام نداشت یه نامه نوشت و اظهار تاسف و عذرخواهی کرد بخاطر حرفاش میگفت هرچقدر بد باشم با یه دختر که به کسی علاقه داره بازی نمیکنم و وارد زندگیش نمیشم چون اگر کسی وارد زندگی زنم بشه هرگز نخواهم بخشیدش و از خیانت هم بدش میاد.. پس واسه همیشه ازم خداحافظی کرد.. ازش کلی ممنون شدم که اینقدر با درک و فهمه

توی خیابونم تنهای تنها حوصله هیچ کاری رو ندارم از روزی که فهمیدم پندار باهام این بازیو کرده اینقدر شکسته شدم که قابل گفتن نیست از درون خورد شدم به مهداد اجازه نمیدم به خونه بیاد و باهام حرفی بزنه تمام مدت توی تنهایی خودم سر میکنم

به خودم اومد خودمو جلوی شرکت پیدا کردم به تابلویی که زده بود نگاه کردم شرکت نوین

پوزخندی روی لبم نقش بست من اینجا چیکار میکنم؟.... از اونجا دور شدم تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم..توی راه بودم.سرمو به شیشه تکیه دادم هوا چقدر دلپذیره ولی دلم اشوبه ..خیلی وقته که اشوبه گوشیم زنگ خورد نگاهی به شماره کردم ناشناس بود شاید پنداره بیخیال ازش بدم میاد ..نباید بامن بازی میکرد

جواب ندادم

همش زنگ میخورد بیخیال شدم و جواب دادم صدای گرفته ایی بهگوش رسید یه مرد بود

من - بفرمایید

مرد- مهدیس خانم

من - بله بفرمایید

مرد- من پدر پندار هستم..

من - مشکلی پیش اومده آقای نوین

زد زیر گریه و با صدای خش داری گفت- میشه بیاید بیمارستان

من - چی شده دارم نگران میشم؟

آقای نوین- شما بیاید متوجه میشید..قعلا خداحافظ فقط زود بیاید

من - باشه حتما الان میام

به راننده گفتم که بره به سمت بیمارستان همش میترسیدم از بیمارستان رفتن خاطره خوبی نداشتم یه روزی خبر از دست دادن عزیز ترین کسامو اونجا شنیدم نمیدونم برای کی مشکلی پیش اومده که سر از بیمارستان دراورده به بیمارستان رسیدم وارد شدم برادر پندار رو دیدم به طرفم اومد چشماش یکم سرخ بود دلم بد جوری اشوب بود چهار ستون بدم میلرزید

پدارم- سلام مهدیس خانم

من - سلام چی شده؟

اشکی از چشماش لغزید و روی گونش ریخت

پدرام - راستش مهدیس خانم پندار برادرم سرطان خون گرفته بود

من - سرطان خون

اینقدر از شنیدن این اسم در کنار پندار وحشت کردم که برای یه لحظه فراموش کردم که باید نفس بکشم

پدرام - مهدیس خانم حالتون خوبه؟

سرمو به علامت تایید تکون دادم ولی دروغ گفتم حالم خراب بود خیلی خراب بود.. اصلا حالم خوب نیست اصلا

من - کجاست؟

پدرام - با من بیاید

مثله ادمای گیج در حالی که سخت گریه میکردم دنبالش رفتم یعنی همه ی حرفای پندار دروغ بود فقط میخواست منو از خودش برنجونه که ازش بدم بیاد تا ناراحت نشم.. یعنی اینقدر دوسم داشته که حاضر نشده بهم بگه که مریضه؟.. آخه چرا نگفت؟.. من باید کنارش میبودم خودمو جلوی یه دیوار شفاف پیدا کردم پنجره ایی کوچک روبه اتاقی سفید رنگ فردی با رنگی پریده بدون هیچ موهی روی سرش روی تخت خوابیده بود ماسک اکثیژن براش زده بودند اشکام بی اختیار روی صورتم میریخت دستمو رو شیشه ها گذاشتم چشماش باز بود و به من نگاه میکرد سرمو کج کردم به چشماش نگاه کردم پر اشک بود به هیچ کس جز پندار که روی تخت خوابیده بود توجه نداشتم فقط اون راس دیدم بود

پدرام - مهدیس خانم، پندار میخواست باتون حرف بزنه

سرمو به علامت تایید که یعنی میرم پیشش تکون دادم و دنبالش به راه افتادم وارد اتاق شدم دست سردشو توی دستم گرفتم من - خیلی بدی

لبخند زد ماسکو از روی سورتش برداشت با صدای گرفته ایی گفت - میدونم.. ببخشید

من - چطور دلت اومد بهم نگی

پندار - نتونستم.. بگم خیلی حرفا دارم که بزنم

من - میدونی چی بهم گذشت؟.. میدونی اجازه ندادم که کسی پاشو توی خونه بزاره .. حتی داداشم... با من چیکار کردی .. حالا داری میگی ببخشید؟.. چطوری ببخشم.. بهم گفتمی بازیت دادم.. میدونی چقدر دلم شکست میدونی هر شب با گریه خوابیدم

اشکی از چشمام چکید روی صورتش افتاد

دستمو فشار خفیفی داد

پندار - مهدیس.. عزیزم.. گریه نکن ... یادته بهم قول دادی گریه نکنی.. گفتمی قول میدم که گریه نکنم.. عزیزم بخاطر رفتارم ببخشید معذرت میخوام.. اشتباه کردم.. مهدیس من دوست دارم خیلی زیاد .. ببخشید عزیزم ببخشید وقتی رفتی خیلی گریه کردم.. دلتو شکستم بد دلم شکست .. بهت دروغ گفتم که بازی بوده بخدا بازی نبود هیچیش بازی نبود همش حقیقت محض بود.. حقیقت بود.. هیچ دختری غیر از تو زندگیم نبود و نیومد فقط تو بودی راست گفتم که سنگ دل بودم ولی تو دل سنگو اب کردی نرم کردی.. مهدیس خیلی دوست دارم عاشقتم مهدیس ... بخاطر اینکه نمیخواستم اذیت بشی گفتم .. ولی امروز یادم اومد تو یه چیزی رو بهم نگفتی.. مهدیس تو هیچ وقت نگفتی دوسم داری .. حالا ازت میپرسم احساسات به من چیه؟

تمام دنیا روی سرم خراب شده.. چرا باید اون این بلا سرش بیاد گریه میکردم دستمو از دستش بیرون کشیدم و در گردنش حلقه کردم زیرگوشش زمزمه کردم .. دوست دارم پندار خیلی دوست دارم صدای خنده بیجوشش توی گوشم پیچید

پندار - منم دوست دارم عزیزم

صدای بوق متعدد دستگاه ها و هجوم دکترها به اتاق لرزه به تنم انداخت دستگاه شوکی آوردن و مدام بهش شک میدادن وحشت کرده بودم.. چرا دارن بهش شوک میدن؟... نگاهم روی مانیتور افتاد ضربان قلب نداشت زدم زیر گریه چرا برنمیگرده چرا ضربان قلبش برنمیگردد؟... یعنی فقط منتظر این جمله من بود؟.. فقط همین

دکترها دست از تلاش کردن برداشتند

به دو از اونجا خارج شدم از راه پله اومدم پایین اوموندم... دروغه دروغه..... پندار من نمرده اومدم از خیابون رد بشم که صدای بوق کشدار ماشین و بعد هم جیغ لاستیک و درد بدی که توی تمام بدنم پیچید مخصوصا سرم

راننده از ماشین پیاده شد دختر ظریف اندامی غرق خون جلوی ماشینش افتاده وحشت کرد مردم دروش جمع شدند و همش یه جمله رو میگن

دختره زیباییه حیف نسیب خاک شه

ترسیده بود دست لرزونشو روی نبض دخترک گذاشت به کندی میزد سریع روی دستاش بلندش کرد بیمارستان اونطرف خیابون بود سریع به طرف بیمارستان دوید اینقدر وزنش سبک بود که انگار پره کاهی بلند کرده باشه با صدای بلندی پرستار هارو صدا زد سریع اومدن دختر رو روی برانکارد گذاشت بردنش تو مردی جلوی در دختر رو دید محکم زد توی سرش زنی که در کنارش بود با وحشت نگاهش میکرد مرد همش میگفت - دختر مردم.. وای ..خدایا خدا یا پسر برگشت خدایا این دختری نبر بچم دق میکنه خدایا هیچکدومشون نسیب خاک نیستن

لرزه ایی به تن راننده افتاد باخودش زمزمه کرد یعنی این دختر از غم این پسر اینگونه پریشان حال بود؟

مرد تلفن خود را درآورد خبر تصادف دختر رو به کسی داد توی راه رو منتظر ایستاده بود دختر بیچاره راه به اتاق عمل برده بودند سرش ضربه بدی خورده بود پسری با حال خراب وارد شد همه میدانستند که آن مرد جوان با آن دخترک تصادف کرده ولی هیچ کس به اون کاری نداشت

مهداد با چشم های گریان جلوی در اتاق عمل ایستاده بود به آن مینگریست دخترکی انجاست که سه تن از عزیزانش رو از دست داده هر دو پدرش رو از دست داده به دیوار تکیه داد سرش را به زیر انداخت به یاد آورد روزی که بابا منصور با زنی وارد خونه شد زن مهربان با چشم هایی هزار رنگ دختر بچه کوچکی درآغوشش بود آن موقع مهداد فقط نه سال سن داشت دختر بچه یک ساله انقدر زیبا بود که هر چشمی راه خیره خودش میکرد موهای خیلی مشکی مهداد عاشق خواهرش بود برای مهداد مهدیس حکم نفس رو داره وقتی میگفت ابجی انگار که هزار بار ابجی گفته بود او بعد از پدر و مادرش مهدیس رو داشت با او آرام میشد دخترک شیطونی که همه چیز رو به بازی میگرفت مادرش اینقدر مهربان بود که مهداد فراموش کرده بود که او مادر واقعیش نیست به یاد آورد که مهدیس کوچلویش نمیدونه که پدرش پدر واقعیش نیست برادرش برادر واقعیش نیست این راه فقط مهداد و شبنم و منصور میدونستن هرچه بزرگ تر شد زیبا تر شد خوب به یاد آورد که وقتی همه خیره خواهرش میشدند چقدر عصبانی میشد هیچگاه دوست نداشت کسی به خواهر یکی یدونه نازک نارنجیش خیره بشه مهدیس هم همینطور بود خوشش نمیامد کسی بهش خیره بشه به یاد آورد وقتی که مهداد تصادف کرده بود چطور مهدیس گریه میکرد چطور چشم های هزار رنگش توی عمق غم غرق شد این خواهر و برادر چقدر به هم وابسته بودند به یاد آورد وقتی که رعد و برق میزد و خواهرش از ترس آرام و بی صدا گریه میکرد و در آغوش برادرش آرام میگرفت همه این ها بغضی درونه گلوی مهداد بودند طاقت نیاورد زار زد توی بیمارستان پشت در اتاق عمل زار زد به خدا التماس کرد که تنها خواهرش به اون بازگرداند تا بیاید و یه بار دیگه بهش بگه اقا غوله و مهداد اذیتش کنه یه بار دیگه عصبانیش کنه تا چشمهای خواهرش بنفش بشه حاضره همه چیزشو بده ولی خواهرش برگرده

باران زیر بغل شوهرش رو گرفت بلندش کرد و او را به مجبور به نشستن روی صندلی کرد گریه های مردانه و بغض مردانه مهداد همه را زجر میداد ای کاش هرگز به پندار کمک نمیکرد تا بتواند دل خواهر عزیز دردانه اش را به دست بیاورد با یاد اوری اینکه پندار ممکن بود نباشه بغضش سنیگن تر شد... حال هم بخاطر دوست صمیمی اش که مثله برادری خوب برایش بود گریه میکرد هم برای خواهر عزیز دردانه اش پدر پندار دست روی شانه اش زد سرش را بلند کرد و به اون نگریست اشک تمام صورت مرد را پر کرده بود

مهدی خان - اروم باش پسر خودتو اذیت نکن انشالله که اونم مثله بچم نسیب خاک نمیشه

و گریه ی مردانه اش بلند شد چقدر سخت یعنی این دونفر هردو با هم از این دنیا میروند عشق چیزه خیلی بدیست کاش هیچوقت مردم عاشق نشوند

بالاخره دختر کوچولو رو از اتاق عمل بیرون آوردن همه با چشم های خیس منتظر به دکتر نگاه میکردند هیچ کس جرات پرسیدن سوالی رو نداشت دکتر لب باز کرد و گفت- بیمار تون خطر از بیخ گوشش گذشت

نفسه حبس شده همه ازاد شد

دکتر- ولی ضربه بدی به سرش خورده دعا کنید ممکنه دوساعت دیگه به هوش بیاد ممکنه هم فردا ..پس فردا. شاید ماه ها بعد و یا سال ها ..فقط دعا کنید

دکتر هم در دلش دعا میکرد تا به حال در عمرش دختری به این زیبایی ندیده بود از خدا میخواست تا نجاتش دهد روز ها از پس روز ها گذشت مهداد هر روز به بیمارستان می آمد و از حال خواهرش میپرسید تمام وقت ملاقات را کنار خواهرش بود و برایش حرف میزد از دوران کوهکشیاش از اذیت کردن هایشان از جشن تولد های مشترکشان تولد مهدیس و مهداد هر دو در یک روز بود 15 آبان ماه تو فصل هزار رنگ پاییز ولی خواهرش همچو زیبای خفته ایی در خواب ناز بود موهایش راه میخواستن بتراشند ولی با برخورد سرسخت مهداد مواجه شدند چون نیمی از سهام بیمارستان به نام مهداد شده بود انها نمیتوانستند حرفی بزنند خودش موهای خواهرش راه تمیز میکرد و شانه میزد با وسواس میبافت موهای بلند خواهرش که همچو تاریکی شب بود چقدر هر روز آمد و خواهرش هیچی نگفت گریه میکرد زار میزد میگفت- جوجه طلایی سه هفته است خوابیدی بیدار شو دیگه به صورت رنگ پریده خواهرش به لب هایی که روزی به سرخی خون بود ولی حال کبود شده بود گریه میکرد همه ی پرسنل بیمارستان برای این خواهر و برادر دعا میکردند ..حیف بود مهدیس حیف بود دختر که نامش معنی خودش بود زیبا مانند ماه یا شایدم زیبا تر از ماه

مادر پندار برای تنها عشق پسرش کسی که پسرش در اغوش او اون قلبش ایستاد ولی بخاطر او برگشت قران میخواند عکس هایی که پسرش دزدکی از اون گرفته بود سر تا سر اتاقش بود پر از عکس هایی دختر ماه رو چه شد که اینگونه برسرشان آمد دخترک هنوز هم در خواب است چرا بیدار نمیشد به مهداد نگاه کرد چقدر دلسوزانه موهای یکدانه خواهرش را شانه میزند همزمان اشک میریزد چقدر دوستش دارد هر روز این کار رو انجام میدی میگه خواهرم خوشش میاد کسی موهاشو شونه بزنه

موهای مهدیس رو با ظرافت همیشگیش شانه زد و بافت هر روز با یک کش مو میبست دکتر وارد شد مهداد با چشم های متورم از جا برخاست دست مهدیس از دست مهداد رها شد قلب دخترک شروع به تند تپیدن کرد شاید ترسیده بود ولی تند میزد فقسه سینه مهدیس به شدت بالا و پایین میرفت دکتر کارایی رو انجام داد مهداد دست خواهرش را در دست گرفت آرام شد ..شاید ترسیده بود برادرش تنهایش بگزارد چشم های مهدیس آرام باز شد دوباره پلک زد شاید نور اذیتش میکند شاید..چشمانش چرخید دوباره بسته شد به خواب رفت دکتر با خوش حالی به مهداد نگاه کرد و گفت- تبریک میگم خواهرتون به هوش اومدن

مهداد اینقدر خوش حال شده بود که نمیدانست چه کند بسته ترالی از پیبش درآورد و اطراف خواهرش پر شد از باران پول هایی که بر سرش میریخت همه ان پول هارو جمع کرد و به بین پرسونل بیمارستان داد مقداری هم پول داد تا برای همه شیرینی خریده بشن مهدیس برای او بیشتر از پول یا هر چیزه دیگری ارزش داشت

چشمانم را باز کردم همه جا تاریک بود سرم درد میکرد خسته بودم هرچه اطافم رو نگاه میکردم چیزی پیدا نمیکردم چند دقیقه صبر کردم هنوزم چشم هام به تاریکی عادت نکرده داره اعصابم خورد میشه صدای بازو بسته شدن در اومد و صدای پر مهر مردی

مر - به به میبینم که بالاخره به هوش اومدید

من - ببخشید میشه چراغ رو روشن کنید تا شمارو ببینم؟

صدا متعجب مرد به گوش رسید - ولی چراغ ها که روشنه

خودم هم تعجب کردم اگر چراغ ها روشنه پس چرا چیزی نمیبینم؟

من - ولی من چیزی نمیبینم؟

مرد نزدیکم امد نفس های داغش را که روی صورتم پخش میشد میشنیدم

مرد - نورو میبینی؟

من - نور؟..نور کجاست؟

ازم دور شد با جمله چند دقیقه صبر کن رفت این را از بازو بسته شدنه در فهمیدم در فکر فرو رفتم یعنی من دیگه جایی رو نمیبینم؟ چند دقیقه گذشت صدای چندین نفر به گوش میرسید صدای مردی که به نظر اشنا می امد را که صمیمانه با صدایی اغوشته به بضی مردانه بود در گوشم میپیچید

مرد - سلام جوجه طلایی خوبی؟..تو که داداشتو نصفه عمر کردی دختر خوب

این مرد چقد رصمیمانه با من حرف میزد تعجب کرده بودم یعنی او کیست؟

من - ببخشید شما کی هستید؟

همه کسانی که توی اتاق بودند ساکت شدند نمیتونستم تعدادشون رو بفهمم چون چیزی نمیدیدم

مرد - مهدیس منم مهداد..داداشت؟

مهدیس ..یعنی اسم من مهدیسه؟....چه اسمی زیبایی مدیس معنیش چیه؟.....یعنی این فرد که برایم اشنا تر است برادرمه؟..

من - اسم من مهدیسه؟

صدای همه‌همه افراد بلند شد هر کس چیزی میگفت من هیچکدام رو نمیشناختم بعد از نیم ساعت یک ساعت سرو کله زدن با من هیچ چیزی به خاطر نیاردم خیلی دوست داشتم چهره کسی که به من میگفت جوجه طلایی رو ببینم از جای به جای دیگر منو میبردند آخر سر معلوم شد که من بینایم رو از دست داده‌ام.. خیلی ناراحت شدم.. نه چیزی به یاد دارم نه میبینم.. دوتا بدبختی با هم .. یعنی من کیم پدر و مادرم کی هستند؟... چند ساله؟... چه شکلیم؟... همه و همه سوال هایی بودند که به درون ذهنم میچرخید پسر کن از زنی مهربان که مادرم بود میگفت از مردی که مرا خیلی دوست داشت منصور نام داشت و پدرم بود از خودش که خیلی سربه سرم میگذاشته از بازی های دوران بچگی‌مان از اینکه در المان بزرگ شدیم و تنها چهار ساله که به ایران بازگشتیم ولی من هیچ چیزی به یاد نمی اوردم همه و همه برام تازگی داشت از بازیگوشی هایم میگت از شیطنت هایم .. که مرا به خندیدن و میداشت ولی غم بزرگ درون دلم بود اینکه هنوز هم به یاد نمی‌آورم که کی هستم

اتاق در اندک وقت ملاقات خلی شد هیچ کس را به یاد ندارم باز هم صدای بازو بسته شدن در اتاق امد سرم را به طرف صدا برگردوندم باز هم صدای قدم هایی که به طرفم می امد ولی اینبار خیلی زود در اتاق بسته شد چشمامو بستم دستی روس صورتم کشیدم اشکی از چشمم چکید کاش میتونستم ببینم

سلام

ترسیدم به طرف صدا برگشتم صدا خیلی برام آشنا بود آشنا تر از هر کسی که امروز صداشو شنیده بودم حتی آشنا تر از کسی که میگفت برادرمه صدایی بم و مردونه که جذبه خاصی داشت

مرد - جواب سلام واجبه

من - سلام.. تو کی هستی؟... صدات خیلی شناسه؟

مرد - من پندارم.. به یادم نداری مهدیس؟

پندار.. در بین ورقه های سفید و خالی گذشته ایی که به یاد ندارم به دنبال فردی به اسم پندار می‌گشتم چهره ی مردی با چشم های خاکستری جلوم نقش بست لبخند زیبایی که ردیف دندان های سفید و را به رخ میکشید همه چیزش برام زیبا بود

من - چشمات خاکستریه؟

صا صدایی که معلوم ود بغض داره گفت - منو یادت میاد؟

من - پس تویی که چشمات خاکستریه؟... من با تو چه نسبتی دارم؟..

پندار - من عشاقتم

من - عاشق؟... یعنی بهم علاقه داشتی؟

گرمی دستی روی دستم حس کردم چقدر گرم بود تمام تنم گر گرفت

پندار - علاقه نداشتم... علاقه داشتیم

من - واقعا؟... خیلی بده که چیزی رو به یاد ندارم نه؟

پندار - من تورو همه جوهر دوست دارم مهدیس.. حتی با اینکه چشمت دیگه نمی بینه.. من دوست دارم

تپش قلبم اونقدر بالا رفته بود که حس میکردم هر لحظه قفسه سینم شکافته بشه و بیاد بیرون با هر چه اون بیشتر حرف میزد من بدتر میشدم

من - من خیلی تورو دوست داشتم؟

پندار - اونقدر که وقتی فکر کردی من مردم این بلا سرت اومد.. یادت نیست؟..... من ایست قلبی کردم تو ترسیدی بابا میگفت وقتی فکر کردی من مردم از بیمارستان زدی بیرون و تصادف کردی

به مغزم فشار اوردم ولی دریغ از به یاد آوردن یک لحظه

من - واقعا.. پس من عاشقت بودم؟

صدای خنده مردانش دلم رو لرزوند

پندار - نمیدونم.. ولی اینو خوب میدونم که وقتی بهم گفتم دوستم داری قلبم از حرکت ایستاد

من - اینقدر دوستم داری؟

پندار - اره خیلی دوست دارم خیلی زیاد بخاطر تو زندهم.. بخاطر توئه که نفس میکشم.. به یاد بیار مهدیس به یاد بیار.. منو یادت بیار یادت بیار که برای اینکه از خودم برنجونمت تا ازم متنفر بشی چطور بهت دروغ گفتم.. به یاد بیار که گریه کردی.. مهدیس به یاد بیار که چطوری با چشم های گریون از شرکت بیرون رفتی... چرا یادت نمیاد؟... یادت بیار که گفتم بازیت دادم.. یادت بیار وقتی با چشمای گریون اومدی بیمارستان پیشم

اینارو میگفتن و گریه میکرد دستاش میلرزید سرم به شدت درد گرفته بود دستمو از دستش بیرون اودم و محکم سرمو فشار دادم خیلی درد داشتم پندار با صدایی بلند پرستار رو صدا زد اینقدر درد داشتم که حتی یه لحظه فکر کردم اذیتم میکرد سوزشی توی دهنم حس کردم فکر کنم بهم ارامبخش زدن همینطورم بود خیلی زود به خواب رفتم و درد سرم کاهش یافت

مردی با لباس سیاهی بر سر قله ایی ایستاده بود دختری با چشم های هزار رنگی به سویی میرفت دستان ظریف و کوچکش را به طرفش دراز کرد مرد با چشمهای خاکستری خشمگینش به اون نگریست فریاد زد.. برو چرا اینجا ایی.. برو

من دوست ندارم....برو ازت بدم میاد....برو تو فقط یه بازیچه بودی باد تند میوزید موهای بلند دخترک ازادانه اطرافش بود هر تکه از موایش بازی گوشانه در باد درمیان هوا میلغزید و شیطنتت میکرد دخترک با چشم هایی خسی از اشک گفت - نمیرم

فریادی برسرش کشیده شد و سیلی محکمی که به گوشش خورد از ترس جیغ زد
مهدیس عزیزم خوبی؟

صدای دختر در کنارم می امد اینقدر ترسید بود که فکر میکردم هنوزم دارم خواب میبینم دستی به صورتم کشیده شد گریه کرده

اشک هایی که صورتم رو خیس کرده بود را به چیزه نرم و لطیفی پاک کرد

دختر - مهدیس منم نسیم..عزیزم حالت خوبه؟

من - خو....بم...

نسیم - عزیزم خواب دیدی..نترس..فقط یه خواب بود

من - من از تاریکی میترسم

نسیم - میدونم عزیزم ولی یه روزی از این تاریکی نجات پیدا میکنی

من - یعنی میشه؟..من نه میبینم نه میشناسم

نسیم - میشه عزیزم میشه

باز هم به خواب عمیقی فرو رفتم ساعت ها برام زود میگذشت چون بیشتر خواب بودم منو از بیمارستان مرخص کردم دکتر میگه امکان بهبودیم زیاده و باید صبر کنیم میگفت باید یه عمل جراحی انجام بدم عمل خیلی سختیه ولی جواب میده اگر جواب نده ممکنه دیگه هرگز بیناییمو به دست نیارم

یک ماه مثله برقو باد گذشت و من در دنیای پر از بیخبری غرق بودم دستم در دست کسی است که مرا برادر خود مینامد در کنار ساحل قدم مزینم هوا کمی گرم است توی مرداد ماه هستیم یه غروب زیبا ..مهداد برام همه جار تفصیر میکنه و من برای خودم نقاشی از چیزی که میگه توی ذهنم میگشم همه رنگ هارو میشناسم و تصویری ازشون توی ذهنم دارم روی نیم کتی نشستیم عینکی که رو چشمم زده بود رو برداشتم من که جای رو نمیبینم بیخیال چه اشکالی داره که بقیه بدونن نابینا هستم

برای یک لحظه تمام خاطراتم جلوی چشمم مانند فیلمی رد شد ..دختر در کنار ساحل در حالی که با جیغ میدوید وپسری به دنبالش بود به یاد آورد ان پسر مهداد بود برادرش مادرش پدرش همه و همه را به یاد آورد پندار را کسی که فکر میکرد برای همیشه از دستش داده است کسی که دیوانه وار دوستش داشت و فکر میکرد که یک علاقه ی ساده

است حافظه مهدیس برگشت پندار هم با پیوند مغز استخوانی که پیدا شد عمل پیوند انجام داد و خوب شد ولی مهدیسش همچنان نابینا بود چشمان دیوانه کننده اش دیگر برق نمیزد ان چشمان هزار رنگ دیگر هیچ جارو نمیدید پندار سخت غصه دار بود عشقش بخاطر او همچین بلایی به سرش آمده بود

دست در دست گرم و کوچک مهدیس در خیابان قدم میزد چقدر این دستهارو دوست داشت از مهدیس خواست تا ازدواج کنند ولی مهدیس قبول نمیکرد و فقط یک چیز رو میگفت من ازدواج نمیکن مکه وبال گردنت بشم..نمیخوام پرستارم بشی

دخترک زیبا روی عینکی بر چشم داشت از عینک بدش میامد ان را از روی چشمش برداشت چوب دستیش را توی دستش محکم فشر داد اشک درون چشمانش حلقه زده سرش را به زیر انداخت پندار دستی روی صورت سفید مهدیس کشید

پندار - گریه نکن عزیزم...خوب میشی

روی نیمکت توی پارک نشوندش هنوز هم بعد از یک ماه خوب نشده آغاز فصل هزار رنگ پاییز است بچه های کوچک با سرو صدا از مدرسه خارج میشدند هر کسی با دیدن ان بچه ها به وجد می امد ولی مهدیس در سکوت خودش غرق بود به روبه رو خیره بود در عمق تاریکی چشمانش غرق بود چشم ها همان چشم های هزار رنگ بود ولی بی فروغ شده بود به یاد آورد روزی که برای اولین بار مهدیس را دیده بود دختری با اندام ظریفی کنار دیوار شیشه ای ایستاد بود چشمانش برق میزد حلقه باریک اشک توی چشمانش به چشم میخورد لبخند زیبایی به لبش بود لبخند تلخی بود چشمانش را هنوز ندیده بود دخترک بامزه ایی بود وقتی صدایش زد چنان ترسید که هزار بار برای ترساندنش خود را لعنت فرستاد

پندار دستان مهدیس را توی دستانش فشرد به نیم رخ غمزده اش نگاه کرد چقدر این صورت را دوستدارد مهدیس برای پندار یعنی همه چیز دوباره به فکر فرو رفت

وقتی بهم نگاه کرد چشمای عسلیش دلم رو لرزوند اینقدر ترسیده بود که به خودم حش دادم که چرا اینجوری صداش زدم توی اون پالتوی زمستونی خیلی نازو بامزه بود وقتی با اون چشم های درشت زیباش بهم نگاه کرد قلبم توی سینه فرو ریخت ترسیده بود

صدای زمزمه های مهدیس را شنید شعری را با خودش زمزمه میکرد

تو را گم می کنم هر روز و پیدا می کنم هر شب

بدین سان خوابها را با تو زیبا می کنم هر شب

مرا یک شب تحمل کن که تا باور کنی جانا

چگونه با غرور خود مدارا می کنم هر شب

تمام سایه را می کشم در روزن مهتاب
 حضورم را ز چشم خلق حاشا می کنم هرشب
 دلم فریاد می خواهد ولی در گوشه ای تنها
 چه بی آزار با دیوار نجوا می کنم هر شب
 کجا دنبال مفهومی برای عشق میگردی؟
 که من این واژه را تا صبح معنا می کنم هرشب
 پندار - مهدیس عزیزم خوبی؟

بلخند تلخی زد و خیلی آرام زمزمه کرد - میدونی چقدر دلم میخواد ببینمت

پندار نگاه نم ناکش را به چهره مهدیس انداخت اوهم گاهی چشم هایش رو میبست و میخوات که هیچ چیزی رو نبینه ولی نمیتوانست صورت زیبای مهدیسش رو نبیند یکباره دیگر به سراغ روز های اول اشنایشان رفت آرام شروع کرد به تعریف کردنش برای مهدیس و مهدیس با ذوق گوش میکرد و دستا های گرم پندار رو توی دست های کوچکش میفشرد

خیلی خسته بودم ، خسته روحی و جسمی! از در اتاق که بیرون اومدم متوجه شخصی شدم که جلوی شیشه ایستاده و به بیرون زل زده .خیلی تعجب کردم .از دور هیکل زیبا و ظریف دختری رو دیدم با یه پالتوی خوشگل گرون قیمت، بدن نحیفش رو بغل گرفته کرده بود .نزدیکتر که رسیدم متوجه شدم که دار به آتش بازی بیرون نگاه میکنه کمی از نیم رخت زیبایش رو میدیدم .دلم طاقت نیاور منتظر بمونم .دوست داشتم زودتر چهره این دختر ظریف و کوچولو رو ببینم! نمیدونی وقتی برگشتی و با اون چشمهای درشت و هزار رنگ که یه حلقه اشک هم توش موج می زد ، نگام کردی چه حالی شدم! یه چیزی توی وجودم ذوب شد و ریخت! باور نمی کنی ولی کم مونده بود که همون جا بیهوش بشم! من سفرهای زیادی رفته بودم و زنهای مختلفی رو دیده بودم، ولی توی تمام عمرم حتی یه نقاشی هم به زیبایی تو ندیدم! وقتی گفتمی ک ماه چند هفته است که اینجا استخدام شدی ، آه از نهادم در اومد که چرا اینهمه مدت از تو غافل بودم! حتی وقتی تو با عجله شرکت رو ترک کردی و بدون اینکه متوجه بشی، همه چیز منو با خودت بردی .دلم رو، هوشم رو و زندگیم رو! اولش فکر کردم شاید خواب دیدم یا از خستگی زیاد دچار توهم شدم، اون گل شیشه ایی کوچکی که از دستت افتاد بدونه اینکه متوجه بشی حقیقت محض حضور تو رو تداعی میکرد. تازه اون موقع بود که فهمیدم تا حالا زندگی نمیکردم و همه چیز برام رنگ تازه ای گرفت .دچار یه حسی شده بودم که برام تازگی داشت .یه حس شیرین و چسبناک

اونشب لحظه شماری میکردم که زودتر صبح بشه و تو رو ببینم . تا صبح صدمبار به ساعت نگاه کردم، حتی توی شرکت هم همین حالت کلافه رو داشتم و این برام خیلی عجیب بود! از اون روز به بعد یه حال و هوای دیگه داشتم

هرچیزی که تو بهش دست می زدی برام حکم طلا رو داشت! همه اش دلم می خواست با کوچکتین بهانه ای تو رو به حرف بگیرم. حتی شنیدن صدات هم برام یه آرزو بود.. بنظر تو دوست داشتنی ترین و بامزه ترین دختر روی زمین بودی. هرچه بیشتر می گذشت و بیشتر با خصوصیات اخلاقی تو آشنا می شدم، بیشتر شیفته ات می شد.

تو فوق العاده بودی! پاک و معصوم و بی غل و غش؛ درست مثل یه بچه کوچولو! حتی وقتی خوابت می اومد هم دوست داشتنی بودی. همه چیز تو برام زیبا و جالب بود. ترسیدنت، خندیدنت، اخم کردنت و حتی عصبانیتت! تلاش کردم تا با خودت صحبت کنم و اطلاعاتی از شخصیت و زندگی ات بدست بیارم ولی تو بدون اینکه بفهمم چرا، منو محکوم کردی و عصبانی شدی. از لا به لای حرفات متوجه شدم که تو از یه موضوعی رنج میبری. ترس بی دلیل تو از من و اعمال و رفتارت، جرقه ای رو توی ذهنم روشن کرد. اون روز وقتی که رفتی خیلی از دستت عصبانی شدم. با خودم عهد کردم فراموش کنم و برات هزار جو نقشه کشیدم ولی اون تصمیم فقط یه لحظه دوام داشت، چون من قادر نبودم که از تو دل بکنم! من مجبور شدم اعتراف کنم که از همون لحظه اول تو رو دوست داشتم. دختر مغرور و سرکشی که فقط یه لحظه و یه نگاه، برای دیوانه وار عاشقش بودن کافی بود. من خودم رو مرد مغروری می دونستم که به راحتی دُم به تله نمی ده ولی غرورم، در هاون عشق تو ذره ذره نرم شد و من بازنده بودم! چون دلم نمیخواست تو رو ناراحت کنم، خودم رو کنار کشیدم. ولی فقط خدا می دونه که توی چه برزخی دست و پا می زدم. مانیتور اتاق من همیشه خاموش بود، ولی از اون لحظه که فهمیدم تو توی شرکت کار میکنی دیگه هرگز خاموش نشد اون روز به بهونه اینکه پیام ببینم واقعا توی شرکت کار میکنی به عطلائی گفتم که به همه بگه خودشون نقشه هاشون رو به دفترم بیان.. وقتی اسمتو پرسیدم و تو خودتو مهدیس اریایی معرفی کردی با خودم گفتم - که اسمش معنی چهره خیلی زیبашه ..یه دختر اریایی واقعی بودی

وقتی میدیم با چه سختی کارهای سنگینی که من ازت میخوام روانجام می دی، دلم میخواست زار زار گریه کنم! از خودم بدم می اومد.. خیلی اذیتت میکردم ولی تو دم نمیزدی و مظلومانه بهم نگاه میکردی

اون روز وقتی برات بسته اومد با اینکه دیدم تو چطور ترسیده بودی با اینکه جلوی خودم با برادرت حرف زدی از اون مرد ولی باز من نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اون داد و قال رو راه انداختم. دیدن چهره معصوم تو که از عصبانیت من ترسیده بودی قلبم رو آتیش می زد.. ولی یه اتفاق شیرین رخ داد که خیلی از تردیدها و مشکلات رو حل کرد و باعث شد که بفهمم تو هم نسبت به من بی علاقه نیستی. احساسی که تو بشدت از اون می ترسیدی و دلت میخواست بهر نحوی که شده اون رو نادیده بگیری! شیدا باور کن که اگه اون سیلی رو به من نمی زدی، خیلی از مشکلات حل نمی شد! تو با زدن سیلی، نشون دادی که به من علاقه داری. اونشب ساعتها توی خیابان پرسه زدم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید کلاف سردرگم و پیچ در پیچ زندگیگم رو بدست تو بسپارم تا اون رو رج به رج ببافی، هر طور که دلت میخواد

اون روز تو با لجبازی تمام از شرکت رفتی خیلی نگران بودم میخواستمدنبالت پیام که مهداد اومد وقتی فهمید نیستی خیلی نگران شد جریان رو برام گفت نتونستم اونجا بمونم اومدم خونتون همراه با برادرت.. اون موقع هنوز مهداد درمورد علاقه من نسبت به تو نمیدونست

عین یه فرشته کوچولو خواستنی بودی! ولی حتی تصور هم نمی کنی که چقدر منو عذاب می دادی! تو رو که توی اون حالت می دیدم فکر میکردم که همون موقع از حال میرم اینقدر کنار مهداد شادو خوش حال بودی که بدجوری به مهداد حسادت میکردم! خنده داره ولی من دیوانه وار به جنون عشق تو معتاد شده بودم. خودم رو عاشقی می دیدم که برای رسیدن به معشوق، حتی حاضره جونش رو فدا کنه! اگه اجازه داشتم حتی بجای تو نفس هم می کشیدم تا متحمل سختی نشی! ولی سر به هوایی تو بیچاره ام میکرد. اگه اون روز به موقع سر نمی رسیدم و تو رو از زمین خوردن نجات نمی دادم، معلوم نبود چه بلایی سر خودت می آری! مهدیس اگه همه دنیا رو به من می دادن، حاضر نبودم با اون لحظات کوتاهی که تو کنارم بودی عوض کنم! تازه اون موقع بود که فهمیدم یه انسانم نه یه آدم آهنی که فقط برای کار آفریده شده. یه انسان که همه جور احساس داره

با رسیدن مهداد همه چیز برام روشن شد اینکه تو یه جورایی از زندگی مشترک میترسی اینکه نکنه یه وقتی عشقت رو از دست بدی برات سخته چرا که هم از شاهکار میترسیدی و هم اینکه فهمیده بودی اشکان دایی منه ناخواسته ازم فاصله میگرفتی..تصور می کنم ازدواج مهداد و باران بیشتر از اینکه برای خودشون خاطره انگیز باشه، برای من بود. چون جشن عروسیشون بهترین روز زندگی من محسوب می شد! اون رقص خاطره انگیز با فرشته ای که همه نگاهها رو به دنبال خود می کشید، حتی توی خواب هم برام باور کردنی نبود! فکر می کنی من از نگاههای پر التماس بقیه پسرها که روی تو قفل می شد، غافل بودم؟ نه عزیزم، من حواسم به همه اونها بود و از اینکه می دیدم تو حتی یه نیم نگاه هم بهشون نمی کنی، غرق لذت می شدم! هر چقدر عقلم نهیب می زد که اینجا ایرانه و این یه دختر مغرور و لبریز از حجب و حیای شرقیه با اینکه میدونستم تو توی المان بزرگ شدی، ولی دلم می گفت اگه این پری دریایی زیبا رو نداشته باشی، تا آخر عمر حسرت می خوری! توی اون لحظه خیلی خودمو کنترل کردم ولی یه حس مرموزی توی دلم می گفت که ای کاش می تونستم این پری دریایی خوشگل رو بدزدم و با خودم ببرم یه جای دور که هیچکس غیر از خودم نگاش نکنه! ولی این کار رو نکردم، هیچکس هم نفهمید تو با اون چشمهای مست و خمار و خواب آلود، چه آتیشی به جونم زدی و باز هم هیچکس نفهمید

مهدیس اگر میدونستی که وجودت چقدر برای من مقدس و عزیزه، حتی به شوخی هم نمی گفتمی که به شرکت نمی یای

تو اونشب با اون شوخی وحشتناک و اون دلبریها، بلایی سر من بیچاره آوردی که تا خود صبح راه رفتم و به خودم پیچیدم! همه لحظه های بودن با تو سرشار از خاطره اس، لبریز از هیجان و التهاب! تو سرتاپا شور زندگی هستی، یه عشق مجسم! همه چیز تو برام شیرین و دوست داشتنيه؛ دعوا کردنش شیطونی هات، حتی شرم و حیا! حاضرم سالها از عمرم رو بدم ولی صورت خجالتزده و سرخ از شرم تو رو دو دقیقه بیشتر تماشا کنم!

یک هفته از رابطه جدی من و تو گذشت مهداد از جریان خبر داشت خیلی بهم کمک کرد تا تونستم همون ادمی باشم که تو میخوای ولی دریغ از اینکه تو منو همینجوری که بودم دوست داشی مدتی بود که حالم یکم ناخوش بود رفتم دکتر و آزمایش دادم فهمیدم که سرطان خون دارم نمیخواستم رنج بکشی ولی بخاطر همین باهات بد شدم خودم وقتی باهات بد رفتاری میکردم قلبم آتیش میگرفت ولی نمیشد مهدیس..نمیشد..طاقت یک لحظه اشک ریختنتو

نداشتم..هر قطره اشکت خنجری بود توی قلبم ..اون روز اروم وارد اتاقم شدم ازم دلیل کارامو خواستی وقتش بود که تورو از خودم دور کنم باید دور میشدی بهت دروغ گفتم .اون روز خیلی روز بدی برام بود وقتی اروم با نگاه غمزد تو بهم دوختی جیگرم پاره پاره شد ولی تو حرفی نزدی در عوضش برام استعفانامتو فرستادی میخواستی بری دیونه شدم دیگه برام مهم نبود که کارمندای شرکت بفهمن که باهات رابطه دارم اومدم توی اتاق ولی تو بهم توجهی نکردی میخواستی بری وقتی بهم سیلی زدی اون وقت بود که فهمیدم چقدر بد خوردم وقتی رفتی سر جام خشکم زده بود قدرت تکون خوردنو نداشتم جلوی مهندس فرزین و مسرور زدم زیر گریه و اون ها متعجب به ریس بداخلاصون که حالا بخاطر رفتن یکی از کارمندااش اینطوری زار میزد نگاه میکردن چه شب هایی که بهم گذشت مهداد از جریان بیماریم با خبر شد خودم بهش گفتم خیلی خواست باهات حرف بزنی ولی تو اجازه ندادی میخواست بگه ولی تو نذاشتی

دوره شیمی درمانیم شروع شد ولی کاری از پیش نبرد روزای اخر زندگیم بود از بابا خواستم ازت بخواد بیای پیشم تا به حال بهم نگفته بودی دوست دارم ولی من روزی هزار بار بهت میگفتم اون روز وقتی گله کردی از اینکه چرا بهت نگفتم چرا دروغ گفتم..از اینکه فهمیدم چقدر اذیت شدی ارزو کردم که ای کاش هرگز نمیدیمت تا اینقدر عذابت ندیدم اینقدر خوش حال شدم وقتی گفتی دوست دارم که قلبم از حرکت ایستاد وقتی به هوش اومدم تو نبودی سراغتو گرفتم هیچ کس چیزی نمیگفت با کمال ناباوری فهمیدم که تصادف کردی همون موقعی که من ایست قلبی کرده بودم تو فکر میکردی من مردم ولی من زنده بودم یک ماه تمام بیهوش بودی و برای من سخت ترین روز های زندگیم بود پول زیادی دادم تا اتاقمو با اتاقت یکی کنن ولی اینقدر گریه کردم زجه زدم که ازم جدات کردن بالاخره یک هفته بعدش به هوش اومدمی وقتی ه میدم که نه میبینی نه چیزی رو بخاطر داری ..هزار بار مردمو زنده شدم من باعث شدم تو از دیدن ادمای اطراف محروم بشی ..خودمو مقصر میدنستم ولی تو هنوزم برام همون مهدیسی برام مهم نیست که میبینی یا نه..وقتی ازم پرسیدی رنگ چشمام خاکستریه ..اینقدر خوشحال شدم که حد نداره تو منو به یاد داشتی بالاخره همه رو به یاد آوردی و این برام کافی بود

مهدیس من همه جوهر دوست دارم ..پس اینقدر خودمو خودتو عذاب نده

مهدیس لبخند محزونی زد که دلم آتش گرفت چقدر این دختر دوست داشتنی مرا عذاب میدهد

مهدیس-عزیزم..خودتو اذیت نکن من از اینکه دیگه جایی رو نمیبینم ناراحت نیستم

عینکی رو که به چشم داشت برداشت چشمانش را بست قطره اشکی از چشماش چکید با بغض گفت- من از اینکه

دیگه نمیتونم صورت تورو ببینم ناراحتم اگر لازم باشه جونم برات میدم چشمام که چیزی نیست

اشک به چشمانم نشست این دختر همان دختر کوچکیست با یک نگاه با اون چشم های جادویش قلب من رو برد همه زندگیم رو برد بدون اون حتی نمیتونم نفس بکشم دست کوچکش را در دست فشردم و و آرام بوسه ایی به روی پشت دستش زدم لبخند کوچکی زد و گفت- هوا خیلی سرد نه؟

لبخندی مهمون لب لب هام شد

من - اره داره برف میاد

با ذوق گفت - واقعا فشارو برام توصیف کن

از این حرفش دلم گرفت .. کاس میتونست با اون چشم های هزار رنگش اینجارو ببینه

من - همه جا یه دست سفیده برف اروم اروم روی شاخو برگ درختای برهنه میریزه.. یه فرسته هم با لباس سفید کنار
پسر خدمتکار نشسته

مستانه خندید از صدای لبخندش قلبم سرشار از لذتی غیر قابل وصف شد

مهدیس - پسر خدمتکار؟

سرشو خم کرد و گونمو محکم بوسید و اروم گفت - تو شاهزاده رویاهای من اقا... با اینکه الان نمیبینمت.. ولی هرشب
مهمون خوابو رویامی

خوش حال شدم اینقدر دوسم داره که خوابمو میبینه

دو هفته دیگه هم گذشت امروز میخوام برم شرکت بعدم برم به مهدیس سر بزنم

وارد شرکت شدم خانم عطایی با لبخند بزرگی بهم نگاه میکرد و با حالت لوسی گفت - سلام آقای نوین

بدونه اینکه لبخند بزنم سلامی کردم و وارد دفترم شدم

صبح با حس خوبی چشمامو باز کردم حس زدگی به چشمم دست داد سریع چشمامو بستم... ذهنم جرقه زد.. من نور
دیدم دوباره چشمامو باز کردم بازم چشمم اذیت شد با ذوق ناهید خانم رو صدا زدم در اتاقم سریع باز شد در حالی که
چشمامو بسته بودم گریه میکردم .. گریه ی خوش حالی

ناهید - چی شده خانم .. چرا گریه میکنید؟

من - ناهید برو شماره دکترو بگیر بگو مهدیس نور دیده بدو

ناهید خانم در حالی که خدارو شکر میکرد رفت دوباره چندیدن بار برای دیدن تلاش کردم همه چیز خیلی تار بود
همه وسایل اتاقو در پرده ای زخیم مه میدیدم اینقدر ذوق داشتم که دل میخواست بلند جیغ بزنم صدای در اتاق
اومد مردی قد بلند وارد شد چهرشو نمیدیدم .. میگم که همه چیز تار بود

من - دکتر میبینم .. میبینم

دکتر با صدایی که میشد خوش حالی درونش موج میزد گفت- واقعا عالیه باید بخاطر لطفی که خدا بهتون کرده خیلی خوش حال باشید و شکرش کنید

من - معلومه .. معلومه که شکر میکنم

دکتر کمی چشمامو معینه کرد و گفت- حدس زده بودم که نابینایی موقت باشه تا چند روزه دیگه دیدنتون بهتر میشه و بدونه اینکه همه چیز رو تار ببیند

من - ممنونم دکتر

دکتر - خواهش میکنم

به ناهید خانم گفتم شماره مهاد و پندار رو بگیره تا بیان ولی چیزی بهشون نگه میخوام خودم بگم اونم با لبخند قبول کرد هر چه میگذشت دیدم بهتر میشد نیازی به صبر کردن واسه چند روز نبود خیلی بهتر شده بودم خدا رو هزار مرتبه شکر

مهاد و پندار روبه رویم نشستند هنوز هم همه چیز تاره ولی نه به اندازه اول...مهاد دستانه خواهرش را در دست فشرد اشک شوق میریزد اینکه خواهرش با داشتن ان چشمان جادویی دیگر جایی را نبیند او را دیوانه میکرد چه شب ها که تا صبح بخاطر غم خواهرش گریه نکرد خواهری که با تمام غم هایش سعی میکرد خوش حال و قوی باشد پندار که بی وقفه گریه میکند چقدر دلش برای این نگاه تنگ شده بود چقدر دلش برای شیطنت هایی مهدیس تنگ شده بود دلش برای لجبازی هاشی برای همه چیزش یعنی حال که خوب شده قبول میکند که تا آخر با او باشد؟ سخت در فکر بود مهدیس نگاهش به چهره مهاد بود مهاد طاقث نیاورد از اتاق بیرون رفت فرست مناسبی برای پندار بود نگاهش در ان نگاه هزار رنگ گره خورد اه که پس از مدت ها گرمی ان نگاه باز هم دلش را گرم کرد مدت ها بود که نگاه عشقش در عمق یخ فرو رفته بود دستان گرم مهدیس را در دست گرفت بی تاب به او مینگریست

پندار - مهدیسم .. عزیزم .. یعنی این خواب نیست؟

اشکی از چشم مهدیس چکید با ذوق گفت - نه عزیزم خواب نیست .. رویا نیست بیداریم .. من میبینم

خودش را در اغوش پندار پندار با روی باز و چشمانی پر از اشک شوق پذیرای مهدیس شد

من - خیلی دوست دارم پندار .. خیلی دلم برای دیدنت تنگ شده بود

دست نوازگر پندار روی موها او بود روی موهایش را بوسید

پندار - منم دوست دارم عزیزم

مهدیس - باورم نمیشه یعنی من دوباره تورو دیدم .. میدونی چه شبها که بخاطر ندیدنت تا صبح گریه کردم

هر دو نفر بغض داشتن..دلی پر از دلتنگی داشتند مهدیس نمیداند چندیدن بار پندار قصد کرد تا چشمان خود را بست تا هرگز نبیند ولی نشد نتوانست از چهره زیبا بگذرد

همه چیز در یک چشم بر هم زدن گذشت کف داستانش عرق کرده بود استرس داشت از ماشین پیاده شد دست گل را از روی صندلی برداشت دسته گل رز سفید به طرف در رفت و اف اف رو زد صدای ظریف زنی از پشت اف اف اومد - زن - بفرمایید

پندار - شوهر مهدیس هستم عروسم امادست

زن - بله بله بفرمایید

در با صدای تیکی باز شد پندار استوار قدم برداشت هرچند در مقابل مهدیس همیشه کم می آورد ولی محکم قدم برمیداشت

در ارایشگاه باز شد دختری با اندام ظریف در میان لباسی نباتی رنگ در حالی که شنلش خیلی پایین بود جلوی در ایستاده بود دستانش را در هم قلاب کرد و به زمین مینگریست جعبه ایی از جیبش در آورد و جلویش گرفتم بی تاب بود برای دیدن چهره مهدیس دستان ظریف و زیبای سفید مهدیس بالا اومد از هیجان دستانش کمی میلرزید با همان دست لرزان جعبه را گرفت اهسته درش را گشود پندار لبخندی جذاب بر لب داشت قلبش مانند گنجشکی در قفس به در دیواره سینه اش میکوبید مهدیس با ان صدای زیبا و دل نشینش گفت - ممنونم. خیلی قشنگه

لبخند پندار پرنک تر شد دست برد و اروم شنل مهدیس را کنار زد دهانش باز ماند با حیرت به صورت زیبای ارایش شده مهدیش نگاه کرد چقدر زیبا شده بود زیبا بود محشر شده بود با ان چشمان هزار رنگش پندار را دیوانه کرد لبخند زیبایی بر لب هردو جا گرفت هیچکدام دوست نداشتند چشم از یکدیگر بردارند دستان پندار جلو رفت دست گل را به مهدیس داد دوباره شنل را روی سر عروس زیبایش مرتب کرد

با ذوق به پندار نگاه میکردم توی اون کت و شلوار توسی که با چشماش ست بود و اون پیراهن سفید و کراوات ابی که زده بود واقعا جذاب تر از قبل شده بود اگر از وجود بقیه خجالت نمیکشیدم حتما از خجالتش در می اومدم دسته گل سفیدی جلوم گرفت با لبخند ازش گرفتم پندار شنلو روی سرم مرتب کرد هنوزم صدای کف زدن بقیه می اومد بهار هم با من بود توی ارایشگاه خیلی از زیباییم گفت...با کمک پندار توی ماشین نشستیم و به سمت اتلیه به راه افتادیم دسته گرمشو روی دستم حس کردم سرمو بلند کردم و به نیم رخ جذابه کسی که حال شوهرمه نگاه کردم برگشت و با لبخند زیباش محبت رو به صورتم پاشید

پندار - خیلی زیبا شدی مهدیس

لبخندم پرنگ تر شد سرخ شدم سرمو انداختم زیر

پندار - کاش میشد نریم باغ بریم خونمون

از این حرفش حرارت بدنم به اوجش رسید

من - پندار

پندار - جونم ..بین مهدیس من همین الانشم به زور خودمو نگه داشتم اینجوری پندار نگو که دیونه تر میشم

خیلی حجالت کشیدم

من - پس خدا بهم رحم کنه

پندار مستانه خندید و گفت - نکنه از این غول میترسی

با خنده گفتم - کم نه

اروم ضربه ایی به نوک بینیم زدو گفت - همین غول نوکرته

لبخندم پرنگ تر شد

پندار - مهدیس

من - جانم

پندار - خیلی دوستدارم مهدیس...نمیدونم اگر یه روزی خدایی ناکرده نداشته باشمت باید چطوری سر کنم..بدونه تو

نمیتونم مهدیس..خیلی دوست دارم..خیلی

من - منم دوستدارم..من حتی طاقت ندیدنت رو هم ندارم..بدونه تو بودن..نه ممکن نیست

با لبخندش فشار خفیفی به دستم داد و اهسته دستمو بوسید با برخورد لبش به پوست دستم تمام بدنم گر گرفت

انگار که حرارات اصلی رو لبش بود

بعد از کلی عکس گرفتن با ژست های مختلف به طرف باغ حرکت کردیم وقتی رسیدیم با کمک پندار از ماشین پیاده

شدم در دست هم در حالی که روی سرمون نقل پیپاشیدن هردو وارد شدیم مهداد با دیدنم اشک به چشماش هجوم

آورد منو در اغوش کشید و گفت - جوجه طلایی بالاخره عروس شدی

با لبخند زدم بغض توی گلویم نشست

پندار - هوی مهداد زنمو گریه ننذاز!!!!!!

مهداد- برو بابا ..زن جنابالی خواهر بندست....

پندار- ولی الان زن منه..اشکشو در بیاری اشکتو در میارم

با هزار شوخی خنده تا نیمه شب پیش رفتیم من و پندار داریم در کنار هم میرقصیم این رقص اخره داستان بزرگ پندار دور کمر باریکم حلقه شده و داستان من همچون حساری لطیف گل های پیچک به دور گردن پندار

من- یادته اولین بار با هم توی این باغ رقصیدیم و به تو به علاقه ات اعتراف کردی؟

پندار- مگه میشه فراموش کنم اون شب بهترین شب زندگیم بود فهمیدم که تو هم منو دوست داری

خنده ریزی کردم

من- تا روز قبلشم با هم دعوا میکردیم..یادته با نقشه ها زدم تو سرت ولی تو فقط با لبخند نگاهم کردی؟

پندار خندیدو گفت- اره نمیدونی چشمت از عصبانیت چطوری بنفش شده بود نزدیک روحم بره یه راست بهشت

خندیدم سرشو آورد زیر گوشمو گفت- یادته توی دفترم اینقدر شیطونی کردی که نزدیک بیوسمت ..یادته چقدر رنگت پریده بود چشمت از ترس و هیجان عسلی شد بود؟

من- اره راستش خیلی بدجور ترسیده بودم هیچوقت مردی تا این حد بهم نزدیک نشده بود

پندار- واسه همین پاک بی شيله پيله بودنت انتخابت کردم دیگه...میدونی هیچ وقت به عشق در یک نگاه اعتقاد نداشتم..ولی تو توی اون شب کنار شیشه...وای نمیدونی وقتی صورتتو ..وقتی چشمتو دیدم چه حالی شدم..نمیدونی وقتی رفتی تمام وجودمو با خودت بردی خانم کوچولو

خندیدم و گفتم- صبا کیارش هی میگفتن این اقا ریسمون تغییر کرده من باور نمیکردم

خندید و گونمو بوسید

مهداد کنار من و پندار ایستاده دستامو توی دست پندار میزاره اشک توی چشماش حلقه زده من دست کمی از اون ندارم میان گریه خندید و گفت- پندار همین یدونه خواهر و بیشتر ندارم که تمام زندگی داداششه میدونم خوشبختش میکنی..نزار اگر یه روزی من نبودم زجر بکشه ..اون ظعیفه طاقت نداره...دلش کوچیکه مواظبش باش

پندار دست مهداد رو صمیمانه فشرد و هردو همدیگر رو بغل کردند

پندار- مطمئن باش تمام سعیم رو میکنم..راحت به دستش نیاوردم که بزارم به همین راحتی اب تو دلش تگون بخوره

مهداد لبخند قدرشناسانه ایی زد و منو تو اغوش کشید سرمو بوسید و چندتا سفارش پدرانہ کرد همه رفتند من موندمو پندار دستش پشت کمرم گذاشته و روبه جلو هلم داد چراغ های خونه روشن شد دهانم باز موند تمام جهیزیم توش پیده شده بود اونم خیلی قشنگ همه چیز از نوبی برق میزد با ذوق برگشتم طرف پندار

پندار - مورد پسند خانمم بود؟

من - معلومه پندار اینجا عالیه

پندار - فقط اینجا؟

من - من عاشق اینجام

پندار - فقط عاشق اینجا؟

یه قدم عقب رفتم و دستمو زیر چونم گذاشتم که یعنی دارم فکر میکنم

من -اره دیگه فکر نکنم چیزه دیگه ایی باشه

با شیطننت خندید و گفت - چیزه دیگه نه...کسه دیگه

لبامو غنچه کردم و گفتم - اوووووووومممم نه چیزی به ذهنم نمیاد

پندار -خیلی بدجنسی مهدیس

خندیدم - کی ...من؟...مگه من همون فرشته رویاهای جنابالی نیستم؟.

پندار - برمنکرش لعنت..فرشته هزار رنگ عشق منی شما

خندیدم -واسه همینه که دیونتم اقامون

پندار - پس اعتراف کردی؟

من - خیلی وقته

از کدام سو آمده ایی؟از شرق یا غرب؟از شمال یا جنوب؟....

از هر کجا که آمده ایی بدان که افق زمین و آسمان و همه

وادی های جنون و شیفتگی همین جاست.جایی که آسمانش

با همه جبروتش،خاک را بوسه میزند:چراکه این صحرا در

حریر سکوت ،نه چندان دور،افتخار تحمل کام های رادمردانی

را داشته که چشمه های جوشانش عشق را از بلندای روح بی
قرار خویش بر آن جاری و از زلال معرفت حان هایشان کام
تشنه این صحرا را سیراب ساخته اند و من
عاشق این صحرای سبزم ... صحرایی که هزار رنگ عشق مرا
ساخته است.

پایان

به قلم:

*noghre